

که برای بیرون آوردنش بکار میرفت یکماه میشد که درچاه افتاده بود و کارگران اهمیت نمیدادند؛ وقتی شنید در این مدت برای خمیر از جوی سر باز و کثیف خیابان استفاده میشده است کفرش بالا آمد. با عصبانیت لغت شد، سرطناپی را بکمر بست و برای بیرون آوردن دلو بچاه رفت. این تصمیم تهور آمیز که نشان میداد نیروهای جوانی و کار در وی هنوز نمرده است بیش از هر کس در روی خود او تأثیر گذاشت. اگر آن پس تنبلی و بیهودگی را که از عرصه خیال و روح بر جسمش خیمه زده بود، یکسره کنار می گذاشت کارها سر بسر توفیر می کرد. او اکنون دیگر کاملاً بروحیه خود آشنا شده بود؛ وقتی که چند روزی پشت سر هم در خانه میماند آنطور میشد که حتی سنگینی اش میآمد شب بشب بیاید و دخل دکان را تحویل بگیرد؛ گوئی در این میان اوزیادی و صاحبان اصلی دکان همان کارگران بودند. در چند دقیقه ای که طول کشید او هنوز در چاه بود، حبیب و شاطر زمان باز حرفشان شد. کار بفحش و دست بپقه کشید. کارگران آنها را از هم سوا کردند و نگذاشتند بیل و پارو را بجان یکدیگر بشکنند و بیشتر از آن اسباب خلق تنگی از باب تازه از راه رسیده را فراهم سازند. موضوع اختلاف اینها در اصل بر سر پول نانهای خاصگی بود. پیش از آن همیشه همه جا رسم چنین بود، یکشاهی ستاری که روزانه از پخت نانهای خاصگی گیر شاطر میآمد چون مبلغ ناقابل بود قسمت همان او میشد. اما از چندی قبل باینطرف بعلمت بعضی عوامل داخلی یا خارجی روز بروز نان شهر خرابتر میشد و در نتیجه تعداد ظرفهای خمیر خاصه ای که بدگان میآوردند پیوسته بنسبت عجیبی بالا میرفت؛ تا آنجا که در شهر خیلی ازدگانها بامید عایدی بیشتر کار خود را منحصر بخاصه پزی کرده بودند. اما اینجا در این دگان، بر طبق همان رسم قدیم شاطر زمان بگمان اینکه زرنگی کرده است یا آنکه این قانون ابدیست پولها را یکسره بجیب میریخت و بروی خود نمیاورد. آن کسی که میبایست حرفی باو بزند صاحب دگان بود که هفته بهفته در دگان پیدایش نمیشد، یا اگر میشد هیچ نمیبرسید که موضع کارها از چه قرار است. اولین بار که حبیب در لفاف شوخی مطلب را پیش شاطر عنوان کرد باحر کاتی داش مسلکانه و پاد در گلو از وی این جواب را شنید:

داداش ، ده سال است که تو پشت این دستگاه ترازو هستی و من یکبار پا در کفشت نکرده بودم که بگویم چطور و فلان. دوروز است که سنار سه شاهی اضافی گیر من آمده نمیتوانی برفیقت روا داشته باشی ؟

این حرف نیشدار که از آن پس دوسه بار دیگر بشکلهای مختلف بین آن دو رد و بدل شده بود برای حبیب قابل تحمل نبود. او البته از شاطر دگان که رفته رفته میخواست حق نان و نمک از باب رافرا موش کند و بعلاوه هیچکس را داخل آدم حساب نمیکرد دلخوریهای دیگری هم داشت. از وقتی که گندم خراب شده بود این مرد بکلی یکبار گیش کرده بود. معلوم نبود چه تعمدی داشت که نانها را یکنواخت و بقاعده نمی پخت. عجله داشت که خاسته ایها را جلو بیندازد. شل کن و سفت کن درمی آورد. گاه زود می آمد و قبل از اینکه خمیر ور پیاید دست بکار میشد و گامدیر که از دحام مردم سرسام آور میشد و کار دگان با آخر شب می افتاد. بعضی وقتها نیز از حرف تند یک مشتری بیخود یا حتی از روی عمد عصبانی میشد و دست از کار میکشید. و همه این اداها و آلم شنگهها که اخلاق تازه او شده بود بضرر مستقیم صاحب دگان تمام میشد و البته پای آبروی وی نیز بمیان می آمد. تنها لوطیگری شاطر زمان در این مدت آن بود که بعضی روزها گرم نموده و پنج سیری گوشت کار گران را مهمان میکرد که در دیزی به تنور می گذاشتند می پختند و ظهر در یک لانجین بزرگ که دور هم تریب می کردند و می خوردند. آب یخ همیشگی و یک و هله چای آنها نیز از محل همین عایدی جدید بود.

وقتی که سید میران بادلو و چنگک از چاه بیرون آمد حبیب کلاهش را بر سر نهاده ، ترازو را ترک کرده و کناری نشسته بود. از قیافه تلخ و ترشش ظاهر معلوم بود که نمیخواهد دیگر آنجا بماند. کار گران دگان هیچیک طرف او را نمی گرفتند. سید میران نگاهی بشاطر زمان و نگاهی باو افکند و گفت:

- بسیار خوب، اگر شما بعد از چند سال کلردر این دگان از وجود هم دیگر خسته شده اید و باهم اخیتتان نمیشود میتوانید فکر اساسی تری بکنید؛ آیا فی الواقع حبیب نمیتوانی با او بسازی ؟

معلوم بود که جواب ترازو دار غیر از نه چیز دیگری نخواهد بود و سیدمیران نیز اهمیت نمیداد، زیرا تصمیم داشت از آن بعد خودش پشت دستگاه بایستد تا هم بیشتر و بهتر بکار و زندگیش برسد و هم اینکه دوستان او بفهمند که وی رسماً قصد کناره گیری از ریاست صنفی را دارد، حبیب بی آنکه خدا حافظی کند رفت و سیدمیران دو روز پشت ترازو ایستاد. اما چیز غریبی بود، مثل اینکه او را به بیگاری برای غیر واداشته بودند، زورش میآمد و قش آنجا تلف بشود. بیحوصلگی و کسالت از پای درش میآورد. ازدحام عجیب مردم در ظهر و شب برای گرفتن نان که قبل از آن هرگز در هیچ زمانی سابقه نداشت او را کلافه میکرد. خورشید خیابان که از ساعت نه صبح تا چهار بعد از ظهر توی دگن بود چشمش را میآورد. عضله گونه اش بالا جمع میشد و با خستگی و خمیازه مشتریان را راه میانداخت. نانوایان که روزگاری مثل زنبوران دور و بر ملکه لحظه ای رهایش نمی کردند، حتی آسیابانها هم، اصلاً پیدایشان نبود. ظاهراً چنین مینمود که بیخبر از او بقصد کاری همه با هم بجائی رفته بودند. در این دوروز که برای او بقدر دو ماه طول کشید چنان از هدفزندگی زده شد که دلش میخواست بکوه بزند. پشیمان بود که چرا اصلاً در همان قم و همدان یا جائی ماندگار نشد. آمد و رفت خیابان، داد و بیداد مشتریان که برای نوبت از سر و کول همدیگر بالا میرفتند، صدای یکنواخت پارو روی دو شاخه برای او کسالتی گشنده در برداشت. از کارگران دگن نیز بدش میآمد و نمیخواست در روی عرق کرده و کثیف آنان بنگردد. از کار آن بزاز کوچک اندام و بروی دگن تعجب می کرد که سالیان دراز بی آنکه کوچکترین احساس خستگی بکند با چهره جاویدانه بشاش در همان گوشه همیشه اش دوزانو میشست و بگز و نیم گز کردن ادامه میداد. آنها که داشتند و آنان که نداشتند پیکان حرمس میزدند. زندگی با همه رنگ و بوی فریبنده و نوش و نیشهایش مثل مجسمه بودا همیشه یکحالت را نشان میداد. چه میکوشیدند و زندگی را بدانخواه خود میباختند، و چه میشستند و فساد یا فنای آنرا مینگریستند نتیجه یکی بود. در آن روزها که او با اصطلاح آمده بود تجدید نظری در کل اعمال خود بنماید این بود افکار و احساساتش نسبت بهمه چیز

با اینوصف فکر همالحظه‌ای آسوده‌اش نمی گذاشت. مانند کسی که به بیماری منوهمانی مبتلا شده است در صحنه خیالش جز یک فکر جَوَلان نداشت. هر جا که میرفت و هر کار که می کرد این زن مثل ستاره‌ای بالای سرش بود. تجربه گذشته ثابت کرده بود که حتی برای یک لحظه کوتاه نیز نمیتوانست از او دور بشود، باقی حرفها همه قصه بود. در سفر بیست روزه قم، بی آنکه اراده‌ای داشته باشد، همه چیز را بهما اقرار کرده بود. بی آنکه نامی از سه طلاق ببرد باعث بر آشفتگی و ناراحتی فوق العاده زن جوان بشود گفته بود که اکنون آنها در ظاهر زن و شوهر نیستند و با اصطلاح بر یکدیگر نه شرعاً بلکه قانوناً حرامند. گفته بود که میخواسته است برای همیشه وی را از کنار خود دور سازد و قسمت نشده است. با او بعنوان یک فرد بی طرف صلاح و مصلحت کرده بود که چه باید بکند؟ زن نیز پاسخ داده بود که هیچ، باید تا پایان عمر، تا آخر خط بر سر پیمان خود استوار باشد و پس از مراجعت بشهر در اولین فرصت برای عقد او به محضر برود.

آری، او حالا در اولین فرصت میباید به محضر برود و روی کاری که کرده بود قلم باطل بکشد. با همه مقدمه چینیهای که کرده و زن فرشته‌خو و عزیز خود را در نظر شیخ الاسلام لولو نشان داده بود حالا میبایست با عرق رخسار زرد دوزارش کفاره این اشتباه و ندانم کاری و عجله را پردازد. بچه روئی حالا میخواسته دوباره به محضر برود؟ بچه حسابی تصمیم گرفته بود او را طلاق بدهد؟ معلوم نبود. اگر او را از خود دور کرده بود اکنون از این زندگی پوچ و بی معنی دلخوشی اش بچه بود؟ چشمی را که از او بر میداشت بکی یا بچی میتواند بر گرداند؟ او از هما زندگی کسب می کرد همچنانکه ماه از خورشید نور. گریز گاه او از این زن باز بسوی خود او بود.

با این کیفیت چه میتواند بکند؟ آیا ممکن بود با قطعیت و عزم نوینی دست از آهو و بچه‌های او بشوید؟ خودش می دانست از این فکر غیر عملی تر هیچ چیز نبود. لیکن دلش میخواسته اگر بیخود هم بود بآن بیندیشد. در سر تا سر زمرستان گذشته‌ای که بعلت درد پا از خانه بیرون نیامده بود این فکر محال مثل یک تصور مزاحم و هذیان آمیز دیده دوز خیالات او شده بود. در همان حالت که بدنش در تب‌م‌لایم

و شیرینی میسوخت و صدای پایا بخش بخش لباس پرستار نازنین خود را میشنید مرغ سبکبال اندیشه اش پرمی گرفت و بسرزمینهای دور و نشناخته ای میرفت که مگر همان خیال قادر به بازگرداندنش بود. همچنانکه در قصه سلیم جواهری که بارها برای هما نقل کرده بود آن گاو افسانه ای و اسرار آمیز دانه شب چراغ خود را در جزیره از بینی روی علف انداخت و با عشق و شیدائی حیوانی دورش گشت، او نیز در دل میاندیشید که دُر دانه بیهمتای خود را بردارد و بجائی دور، بجزیره گمشده ای ببرد که حتی اندیشه داستان پردازان را بآن راهی نباشد! فقط در این صورت بود که میتواند از راحت دل آهی بکشد و بگوید که بسعادت و آرزوی خود رسیده است؛ آرزویی که فنا شدن در عشق را زندگی جاویدان میدانست. فقط در این صورت بود که اگر همه چیز پایان میرسید اهمیتی نمی داد. اما افسوس که این تصورات که خود زائیده تنبلی و ناتوانی تب بودند با توانائی واقعی هزاران فرسنگ فاصله داشتند. آن روزها منتهای آرزویش این بود که همیشه همچنان بیمار و تب دار باقی بماند و هرگز خوب نشود تا مجبور باشد از کنار محبوبش ساعتی دوری جوید. بیماری او بهانه خوبی برای در خانه ماندنش بود. زن زیبا و فرشته خو، هنگامی که طول و عرض اطاق را طی می کرد، بر بالینش مینشست و بر میخواست، گوئی هوا را لطیف می کرد. صدای پایش مانند سیرن ها *Sirènes* آهنگ سحر کننده ای در برداشت که روان خسته عاشق را نوازش می داد. در اطاق روی فرش، کفشهای سرپائی را که منگوله های مخملی داشت می پوشید و ناخن های پایش را رنگین می کرد. قدمی که بر میداشت و می گذاشت در طول اندامش موج ملایمی از ناز و شکوه و دلربائی پریان محبوبش برقص در می آمد، که بیننده را سرمست می کرد. یک نگاه چشمان درخشش وقتی که از کنار طاوچی سر برمی گرداند، بهمه لذات عالم میارزید. پرستاریهای او در فصلی که گذشته بود چون خاطرهای ابدی از روزگار شیرینی که هرگز تجدید نمیشد در نظرش مانده بود. رخسار او و حسن روز افزونش گل همیشه بهاری بود که از باد خزان رنگین تر میشد.

همچنانکه پشت ترازو روی صندلی نهسته بود بزیر و بالای کسب خود

نیز میاندیشید . سنگهای توزین را روی هم میچید و چینهای ضخیم ابروانش گره میخورد . چه راهی پیدا میشد که روزانه يك يادو تومان بردخل دكان بيفزاید؟ شاید اگر فکر میکرد راهی میجست . آیا میتوانست نان را به مشتری کم یا گران بدهد؟ که نه . او خود توجه داشت که دستش در کشیدن کمی چرب بود و کاری هم بآن نمیتوانست بکند . همان روز اولی که آنجا ایستاده بود پو تومان کمتر از روزهای معمولی دخل آورده بود . ناثرا قبل از آنکه کفه ترازو کاملاً بر زمین نرسد و صدانکند نمیتوانست بردارد و بدست مشتری بدهد . نانوائی از نظر او ، در عمل ، انگور فروشی نبود که بشود کونه ترازورا بر زمین زد و ازهر يك سير دو مثقال به مشتری کم داد . بر حسب عادتى که از قدیم داشت و از پا کدلی مردانه و همچنین عقیده مذهبی اش سر چشمه می گرفت ، هنگام کشیدن نان او حتی نمیخواست بکفه ای که نان در آن بود نگاه کند . اینکار را نادرست و از نظر مذهبی مکروه میدانست . میگفت که چشم کاسب باید همیشه بکفه ای باشد که سنگ را در آن میگذارند . تا خود او پشت دستگاه ترازو بود این راه بسته مینمود . هر ترازودار دیگری نیز کمی آورد غیر از این نبود و نمیتوانست باشد . زیرا قبل از آن او ودگانش در میان مردم بطور کلی و نانواخانه بالاخص بتمام بودن سنگ ، خوبی نان و نمونه درستی معروف بود و بعد از آن نیز میباید باشد . پس چه میتوانست بکند؟ آیا میتوانست با سیابان مزد کمتری بدهد؟ در این زمینه ، نه تنها او بلکه کلیه افراد و اعضا صنف بطور عمومی یا جدا جدا ، با هر وسیله و امکانی که در اختیار داشتند و بفکرشان میرسید ، آخرین تلاش خود را کرده و با اصطلاح زور خود را زده بودند . چیزی که مسلم بود ، در تمام مدت چند سالی که اوریاست صنف را داشت و پیش از آن حتی زمانهایی که آسیابانها مثل مستعمره های انگلیس تحت لوای نانواخانه بودند و خبازباشی تسمه از کرده آنان میکشید صنف آنها روش تدافعی داشت . خیلی که کاربر و زرنگ بودند میباید کاری کنند که مزد بالا نرود ، و الا وقتی که میرفت دیگر پائین آمدنی نبود . هیچوقت در هیچ زمانی دیده نشده بود که نانوائی بگوید مزد آسیابانش زیاد است و میخواهد آنرا کمتر کند ، بلکه همیشه این آسیابانها بودند که از کمی مزد یا خرج بار ناله

داشتند و ایندرو آنند میزدند و عاقبت هم پیش میبردند. آخرین عریضه دستجمعی آنها که نوشته بودند بعلت بالارفتن مخارج ضرر میکنیم و بیاید رعیع بگیرد هنوز در دوائر اداره اقتصاد در جریان بود. ترازنامه دوران گذشته و بخصوص ریکسالة اخیر بخوبی نشان دهنده این حقیقت بود که چون حریف همیشه دست بالا را میگرفت حرفش از پیش میرفت. اگر اینها آتش بودند حریف آب و اگر سنگ بودند او کلنگ بود. از روزی که کار نانواخانه بدست اقتصاد افتاده بود آسیابانها با اقداماتی که کرده بودند میدانی یافته بودند. بهلاوه، آنها برای سیلو نیز گندم خرد میکردند. دولت و بعضی تجار از شهر بولایات دیگری که معلوم نبود کجاست آرد صادر میکردند. روزگاری بود که دوباره آسیابان برای نانوایان درمیآورد. همچنانکه نانوانیز بنوبه خود برای مردم بازی درمیآورد. پس باین اوضاع و احوال کم کردن مزد بازار آرزو و اندیشه خامو مهملی پیش نبود. تنها یکراه دیگر باقی میماند، کارگران که خوشبختانه یا بدبختانه اینجا نیز سنگ کمربندی آخرین سوراخ خود بود. نانواخانه با همه تشمت خود در همان سال اول تشکیل اتحادیه در همین زمینه توانست میخ خود را چنان محکم بکوبد که باین ساد گیپاشل شدنی نبود. برعکس آسیابانها که هنوز اصلاً باین مطلب فیندیشیده بودند و نمیخواستند بیندیشند آنها هرگز کارگران یکدیگر را نمیگرفتند. صنف نانوا با همه حاتم بخشی ها و ریخت و پاشهای همیشگی که به لوطی ترین صنف شهر مشهور بود برای مزد کارگر میزانی معین کرده بود که از آن میتوانستند کمتر بدهند و بیشتر نه. اگر شاطر یا حتی خمیر گیر دکان کارش را اول میکرد و میرفت نانوا میتوانست بوسیله شهرداری یا مقامات مقتدرتر نه تنها او را جبراً بر سر کارش برگرداند بلکه خلافتی کلانی هم برایش درست کند. زیرا این مسئله مربوط بنان مردم بود و در آن زمانه بلبشونان یعنی خون. بیجهت نبود که اعضای صنف بطور نیمه مخفی هر ماه بعنوان مخارج لازم از هر دکان يك تومان جمع میکردند و بمصرف میرساندند. آنها اگر حریف آسیابانها نمیشدند آنقدر بود که تلافی غوره را سر کوره در آورند. و اگر از نظر فرد او بطور تنها بگیریم، این يك كوته نظری پست و شریرانه بود که او نیز مانند بعضی

از همکاران پوست سگ بروی خودش بکشد و همه انسانها ، دوستان، کارگران و حتی اقوامش را از دور خود بتاراند . از همه اینها گذشته ، بهار بود و فصل کار و جنبوجوش، کارگر چه غمی داشت که بیکار بشود. همان پیش آمدی که تصادفی یا از روی حساب قبلی او را مجبور کرده بود که بیاید پشت ترازو بایستد خودبرایش مشکلی شده بود . واقعاً چرا میباید بآن مغنی حیب را از دست داده باشد . آیا اینهم پاداش چند سال خدمت صادقانه او بود که بوی داد ؟ بی آنکه پرسد دردش چیست، حرف اصلیش کدام است. او که چیزی بزبان نیاورده بود اما اگر مانند سایر کارگران برای مزد بیشتر کلو کاو میکرد حق داشت. زیرا قیمت نان و گوشت، این اساسی ترین مایحتاج مردم ، از سه ماه پیش باینطرف ، بر عکس آنکه باید بمقتضای فصل پائین بیاید يك بدوبالا رفته بود . از این گذشته، کم کردن مزد کارگران بفرص آنکه شدنی بود چه دردی رادوا میکرد؟ کوه میباید خراب شود تا درّه را پر کند. نه، این راه هم غیر عملی بود این فکر نیز بهمان میزان بیهوده و پست بود که ناشدنی. اگر اسبابش فراهم میآمد و میتوانست بکمک خالو کر مهر ده زمین یا باغی اجاره کند بهمه این افکار هر دمبیل پایان می داد . در گذشته او اغلب با خالو کرم در خصوص چنین امکانی صحبت کرده بود . درست بود اینگونه صحبتها که همیشه پس از صرف نهار پیش میآمد و از تأثیرات معجزه آسای معده بر مغز بود هرگز بطور جدی مطرح نشده بود ، اما آنچه مسلم بود خُسوره اش از يك چنین کاری، اگر عملی میشد، کلاهِش را بهوا میانداخت و از ته دل حاضر بهر نوع یاری او بود. طبق اظهار کدخدا او میتوانست باغ بزرگ سفید چغا یا موریچی یا آسیابهای ده زکی یا سراب نیلوفر را اجاره کند. اگر اینها را نخواست یا نشد بستان بردارد، گاوداری و کشت و زرع کند. همه این صحبتها قبلاً شده بود و در هیچیک اینکارها او آدم بی سر رشته یا ناواردی نبود که در پنجه اشخاص و افراد اسیر شود و نداند چکند. همینقدر که نسیم فرح انگیز صحرا گرد تیره شهر و خیابانرا از چهره فرسوده او پاک میکرد آنوقت چه کارها که نمیتوانست بکند . زنها و بچهها را بر میداشت، بنفزندگی و علاقه های مختصر شهری را میکنند و برای همیشه بدمیرفت.



امانه، مسلماً او نمیاید از کار و کسب دیرین خود دست بشوید. دکان بر سر جای خود باقی بود و کار میکرد و اوضمن اینکه درده سکنی داشت هر چند روز یکبار بشهر میآمد و بکارها سر کشی مینمود. آیا زندگی عکسی نیست که باید هر دفعه آنرا با حالتی پسنیدیده تری گرفت؟ آیا او از میرزانی که نانوا بود آسیاب ملکی خود را نیز میگرداند، رعیتی داشت قاچاق فروشی نیز می کرد کمتر بود؟ غیر از این بود که تا آن زمان کوتاهی و سستی همه از جانب خود وی بود؟ صرف نظر از ضرورت زندگی که فعالیتهای اضافی دیگر را میطلبید او اصولاً از شهر و قبل و قال آن خسته شده بود. زندگی پر قید و بند و محدود برایش هیبتی زشت و خشن گشته بود. دل وازده اش مثل مرغ قفس یاد صحرای و هوای آزاد میکرد. درودشت کهننگ اندیشهها و عوالم انزوا جویانه او را داشت باروحش بیشتر هم آهنگ بود. محیط پر آوای شهر ناله سهار عشقش را از صفا میانداخت. حال آنکه صحرای باغ میان آرزوها و رؤیاهای حسرت بار او با جوانی پیوند دوباره ایجاد میکرد. درده پیمانۀ عمر گنجایش بیشتری داشت. هوای شهر با اوضاع نامطلوبی که هر لحظه بروخامتش افزوده میشد دیگر قابل استنشاق نبود. وقتیکه نمیشد خرمن گندم را بخانه نزدیک کرد آیا بهتر نبود خانه را نزدیک خرمن گندم برد؟ آیا نشانندن یکدرخت هر چند عمر دیگر کفاف نمیداد که میوه اش را بچیند، کاشتن یک گرت سبزی، یا حتی بهمزدن کوتیهای بد بوی جالیز بهمه این کاسیهای گند زده شهری نمیارزید؟ تماشای گرمی درخاک یا پرندهای بر درخت بر غرولند درشکه چی، تقاضای چپو راست پشت میز نشینان یاغم حرف این و آن ترجیح نداشت؟ نقشه رفتن بده بنظر میآمد که بدفکری نباشد. تنها اشکالی که در این میان وجود داشت مدرسه رفتن بچهها بود، که میتوانستند نروند. کلارا که مهمانی بیش نبود و آنروز یا فردایش کس دیگری صاحب و صاحب اختیارش میشد. اگر خدا میخواست و او خانوادها بده میبرد از بعضی خرجهای کمر شکنی که هما برایش میتراشید و زائیده تمدن آلوده و هردمبیل شهری بود خلاص میشد. زنهای او مانند خودش از رگه وریشه گرد و بزرگ شده ده بودند. هما پاین امر که بر گشتی بود باصل نه تنها راضی

بلکه از ته دل خوشحال بود. خاطره شبهای مهتابی، دوشیدن شیر از گوسفندان یا رقص چوبی دور شعله آتش در زوایای روح زنانه اش انگشتان ظریفی بود که با سیمهای چنگ بازی می کرد. فقط با این امتیاز و شرط که هر وقت شوهرش بشهر می آید او را نیز همراه بیاورد. فی الواقع چه خوب بود صدای پرندگان از خواب برخاستن و بنوای چوپانان بخواب رفتن! آهو که کرم این کار بود نان میبخت و بچه ها هر يك گوشه ای از فعالیت زندگی نوین را می چسبیدند. چهارالنی پنج ماه کاری کردند و باقی سال را شکر خدا گویان در گوشه ای بسر آفتاب بتماشای دشتهای وسیع می گذرانیدند. آیا شناخت خدا یا فلسفه های عمیق بشری را از مطالعه جنبش ساقه يك علف، که در همان سایه زیر خود دنیائی اسرار نهفته داشت، بهتر میشد درك کرد یا از گردش چرخ يك درشکه؟ در شهر دایره دید کم، مسائل کوچک دست و پا گیر، اندیشه وحش فراوان، خود خواهیها افزون، روح حقیر و هدف زندگی خود زندگی بود. در دشت طبیعت عریان، کوه و آسمان وافق پیدا و همه چیز حاکی از عظمت کار جهان بود و این عظمت را به نسبت پذیرش انسانها در روح آنان منعکس می کرد.

با آمدن خالو کرم بشهر سید بنظرش آمد که از رؤیا بعمل پردازد. تصادفاً او از بخت مساعد، آنطور که کد خدا می گفت، باغ مورچی را میخواستند پنجساله با جاره واگذارند. سیدمیران خودش شخصاً تحقیق کرد راست بود. تصمیم گرفت برای دیدن باغ سری بمورچی که چیزی دورتر از چغاسفید نبود بزند. خالو کرم مادیانش را برای او جا گذاشت و رفت. سیدمیران می دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. زندگی در شهر وقتی که خوب فکرش را می کرد، فی الحقیقه بوقت نمی آید؛ از هر سرش در دسر بود. دوروز بعد در حالیکه همارا بر مادیان مینشانند و خود افسارش را می کشید از در دالان بیرون رفت. آنجا در بغل جرزخانه سه روز بود بعبادت هر ساله درویشها با چادر و بند و بساط نیزه طلب بزمین زده بودند و حق می طلبیدند. سیدمیران که زورش می آمد در آن عالم بی پولی چیزی بآن مفت خوران بدهد يك تومان از کیف بیرون آورد داخل چادر انداخت و بدرویش حقه بازی که آنجا ریشش را بزانو

چسبانده نشسته بود گفت :

- بگیرید ، اینهم حق شما . تا عصر که من برمی گردم از اینجا رفته باشید !

یعنی چه !؟

در همان حال که افسار کش و باشجاعت کافی از آتش نگاههای مردم سر گذرد  
میشد خدا خدا می کرد که در خیابان شیخ السلام را نبیند و آبرویش برود. هنگامیکه  
هنوز نرفته بودند ، در تمام مدتی که زن عزیز گرامی و خدا لایق دیده بیپانه ترس از  
سوار شدن وسط حیاط عور و اطوار میریخت و خودش را پیش شوهر شیرین میکرد  
هویش و سایر زنها و دختران خانه تماشا میکردند. پس از پایان این صحنه دیدنی و  
خروج از خانه ، آهو با بارغمی که اطلس وارا محکوم دائم بکشیدنش بود ابتدا با طاق  
رفت و نشست اما بعد مانند اسپند از جا جست و مثل ماشین آتش نشانی بحرکت افتاد.  
چادرش را بسر کرد. دست مهدی را برای همراهی خود در دست گرفت و شتابان راه  
کوچ را در پیش گرفت . ده دقیقه الی یک ربع بعد او بر روی بام خانه ننه بی بی که  
بالای تپه بلند چغا سرخ واقع شده بود ، بار عناد دختر پیرزن مشغول نگاه بجاده پهن  
وسفیدی بودند که از دروازه غربی شهر شروع میشد و مستقیم بطرف دهات خالصه  
میرفت. آهو با همه شنایی که کرده و خود و بچه را از نفس انداخته بود افسوس  
میخورد که دیر رسیده است و آن دو گذشته اند . اما در همین موقع هیکل ریز شده اسبی  
که دو نفر بر آن سوار بودند در رصد چشم آنان آشکار شد. قبل از همه مهدی بود که  
دید و خبرش را داد . چادر سفیدها که در ترك سوار شده بود بخوبی پیدا بود. پشت  
بشهر و روی به پهن دشت بیابان آهسته آهسته پیش میرفتند. نگاه کنندگان اگر  
دور بینی همراه داشتند شاید حتی از حرکت لبهای آنها که گاه سر خود را بر میگرداندند  
میتوانستند فهمید هنگام رفتن با هم حرف میزدند یا خاموش بودند. سید میران هنگام  
حرکت بخالصه برای دیدن باغ موریچی گچونامی را که آدم ناتو و غیر قابل اعتمادی  
بود موقتاً پشت ترازو گذاشت که حدّا کثر پیش از دوروز غیبت نکند. دخل دگان

۱- اطلس، فرزند ژوپیتیر، کسی که بجرم بی احترامی به پادشاهان الی الی محکوم شد تا اطلاق

سهر را بردوش بکشد .

حواله طلبکار بود که غروب بغروب میرفت میگرفت. اما مسافرت او برخلاف میل و تصمیمی که داشت چهار روز طول کشید. خسوره اش برای آنها گوسفندی کشت و در پذیرائی تا آنجا که وسائش اجازه میداد فرو گذار نکرد. باغ بزرگ کموریچی سر راه ماشین رو واقع شده بود و از آب همیشگی فراوان نیز استفاده میکرد. فقط عیبی که داشت در اثر بی توجهی کمی خراب شده بود. پرچین و دیوار اصلاً نداشت. باغهای دور از شهر بطور کلی اگر مراقب دلسوزی بالای سرشان بود هرگز ضرر نمیکردند. مع الوصف سیدمیران گفت که باید باز هم بیشتر موضوع را مطالعه کند. روز پنجم هنگامیکه زن و شوهر سوار بر مادیان نرم رفتار کدخدا بشهر باز میگشتند مانند پرندگان جفتی که اولین نسیم خوش بیلاق را بر بال و پر خود احساس میکنند دمی چشمها را فرو بستند. عشق آنها که گوئی در گم‌واره ابدیت میجنبد مانند دشتهای سرسبزی که تا چشم کار میکرد همه جا را فرا گرفته بود زمردین مینمود. اما در خارج از خانه و بخصوص در سفرهایی از این قبیل از زیباییهای دلچسب‌تری برخوردار بود. نرسیده بقموه خانه باباجان سیدمیران کوشیده بود زن را قانع کند که پیاده شوند و با هم پیاله‌ای چای بخورند، اما باینکه بدمیدانست موافقت کرده بود. در همین بین از میان گردوغبار جاده با تعجب و حیرت فراوان سلیمان پسا کش دکان را دیدند که با گامهای چارواداری در جهت مقابل آنها از شهر می‌آمد. گیوه‌هایش را ور کشیده، میچ‌پیچها و کمر بندش را محکم بسته بود و با وجود پیری و بی چشم و چاری مثل شاطر شیطان روی هوا می‌پرید و می‌آمد. سیدمیران يك لحظه از حیرت عقلش بازماند که پیر مرد برای چه کاری دنبال او آمده است. تجربه زندگی صحنه‌ای از هزاران واقعه ناگوار را که ممکن بود پیش آمده باشد در ذهنش مجسم نمود. آیا سقف دکان فرود آمده و باعث اتلاف نفوسی گشته بود؟ آیا از کارگران کسی در چاه افتاده و برای او گرفتاری درست کرده بود؟ یا خدای نکرده در خانه اتفاقی افتاده، آهوتریاك خورده یا یکی از بچه‌ها طوری شده بود؟ يك احتمال کوچکتر نیز بود که ترازودار جدید اودسته گلی بآب داده و برای خودش جیم شده باشد. وقتی که پیاده شد و با کارگر خود حرف زد معلوم شد که حدس آخری او اشتباه نبوده است

و مردك نادرست و خدا نشناس دخل دو روز دگان را يكسر بجيب زده و سرزير آب کرده بود. برای اجرای هر چه بهتر این نقشه سر نوروز خان علافدرا که طلبکار دگان بود شیره مالیده و از ردالتی که داشت حتی یومیه آسیابان را کامل نداده بود. سیدمیران همچنانکه ایستاده بود و مات و منحیر در دهان سلیمان نگاه میکرد آه از نهادش بر آمد. با این پائی که او خورده بود حالا چه میتواندست بکند؟ کچو آدم یالقوزبی اصل و نسبی بود از اهل سُتُر. در روزهای بیکاری اغلب پاتوقش قهوه خانه مراد زیر میدان شهرداری بود. برسیدن بشهر و رساندن هما بخانه، سیدمیران اول آنجا رفت بلکه بتواند از دزد فراری نشانی بگیرد، معلوم شد قومی داشت که در دباغخانه کار میکرد. اما این قبیل کوششها جز خستگی هیچ نتیجه نداشت. پیرمرد بیچاره هر چه کرد و هر جا رفت در شهر نتوانست از او سراغی بگیرد. مسافر آشنائی که همانروز از تهران آمده بود او را در گردنه اسدآباد نزدیک همدان دیده بود و این خبر خیلی دیر یعنی سهروز بعد بگوش سیدمیران رسید. آدم بی آبرو و نا کسی که يك چنان خیانتی میکرد معلوم بود که نمی ماند تا صاحب مال پیدایش کند و مال خود را خورده و نخورده از حلقومش بیرون بکشد. اهل خانه و اکبر قوش عقیده داشتند که میباید تازود بود و در دزد گم نشده کسی را دنبالش فرستاد. سیدمیران لبهايش را بهم فشرد و گفت که بیفائده است. گفتند بنظم شکایت کن، اینرا نیز باهمال گذراند. گوئی مالی که رفته بود خودش پاداش تو بر میگشت. البته نه اینکه بگوئیم در بند نبود؛ سیصد تومانی که کچو سنقری و زداشته و ورمالیده بود بحساب آنروزی کم پولی نبود. اگر روزگار پیشین کار سیدمیران خباز باشی بود شاید برای او اهمیتى نداشت. اما اینك - اولین نتیجه ای که از این ضربت بیار آمد آن بود که دگان تادو هفته بعدش شل و لنگ ماند. پختش منحصر بهمان گندمی شد که اقتصاد میداد و بلعنت خدا نمیارزید. باعتبار آن در میان مردم و بخصوص آسیابانها لطمه خورد. زیرا با همه آنکه هر کس میشنید ضمن لعن و ناسزا بر هر چه آدم جلب و بدکار نسبت بصاحب دگان متضرر ابراز. همدردی میکرد، چیزی که تجربه و احساس شخصی با آن میگفت این نوع تصادفات بیشتر میوه های تلخ بقیدی و بی نظمی یا نپختگی بود که در دامان

آدم خودش میافناده. نقشه گرفتن باغ موریچی با اینکه شرایط اجاره اش قابل قبول بود بایش آمدن این قضیه عجله در بونه تعویق افتاد. و دلیل آنکه سید میران بنظمیه شکایت نکرد تنها اهمال او نبود. در پهلو ان گشاده دل این داستان شاید بتصور بعضیا يك ضعف و شاید بتصور بعضی دیگر يك قوت اخلاقی بس عجیب وجود داشت که بهر حال دروی ریشه دار بود. از آثار این ضعف که هیچگونه نامی بر آن نمیتوان نهاد همین بس که دو سال و نیم پیش از آن تشت مسی خانه اش را دزد برد و وقتی پیدا شد زرفت از شهر بانی پس بگیرد. بمأموری که با پسرک دزد بدر خانه دنبال او آمده بود برای آنکه يك نه بگوید و خود را از نه صد و نود و نه کشمکش برهاند جواب داد:

- در خانه ما هرگز باین نشانی که شما میگوئید تشتی نبوده است.

- اما این پسرک می گوید که يك روز صبح خیلی زود آن را از همین خانه

ر بوده است.

- من که حقیقت را گفتم اما امر شما جاریست ، اگر آنرا خلاف میدانید

باو بگوئید از همانجا که مال را برده است یکروز صبح بیاید و سر جایش بگذارد.

سید میران این حرف را که زد فوراً فهمید تندرسته است ولی از بخت مساعد،

پاسبان مأمور آدمزیر کی نبود که نیش کلام او را دریافته باشد. زیرا ابلافاصله گفت:

- آیا میتوانید استشهاد کنید که این تشت مال شما نبوده و هیچکس آن را

در این خانه ندیده است؟ سید میران بانیشخندی باو توپ بست:

- مرد حسابی بیته با مدعی است، تو برو دلیل بیاور که این تشت مال من

بوده است.

- باید بیائی بشهر بانی و هر توضیحی داری آنجا بدهی.

- خیلی خوب ، کی باید بیایم ، همین حالا یا ساعتی دیگر ؟ شما بروید

بقهوه خانه يك چای بخورید منم میآیم. خودم فردا میروم ، خوب؟ دیگر فرمایشی

هست؟ لطف سر کار زیاد.

باری، او اصولاً آدمی بود که میگفت، برای من راحت تر است که دیگران

مال مرا بخورند تا مال دیگران را بخورم. قضیه کچو که پیش آمد میرزانی بی چشمه-

سفید، یکی از دهات حومه شهر، رفته بود. او آنجا هم بتازگی آب و علاقه کوچکی بهمزده بود. در بر گشتن، وقتی که شنید برای دوستش چه پیش آمده است بیشتر از آن ناراحت شد که گمانش برود. عصبانیت او از کار و کردار رفیقش اندازه نداشت. روز بعد هنگام غروب بخانه آنها رفت. تصادفاً سید میران در اطاق آهو بود. اما خود زن در ایوان نشسته بود و هیچ کاری نمیکرد. چهره اش نشانه کاملی از پریشانی او بود. مرد قبل از آنکه وارد اطاق شود و بنشیند، یاسلامی بگوید و علیکی بشنود، در همان آستانه در بی مقدمه گفت:

— مشهدی میران مبارک است انشاء الله، شنیده ام گاوت زائیده گوساله. خوب، من یکی که خیلی خوشحال هستم. کسی که نکشیده بیست و پنج من دگانه خودش را بدست يكالات بی پدر و مادر و پاچه ورمالیده میسپارد و بیخیال از بیلاق بقشلاق میرود باید هم دندش نرم این ضررها را بکشد. من نمیدانم تو که این آدم را میشناختی و از سابقه اش باخبر بودی و خوب میدانستی که اوتا بحال گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده بچه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی؟! اصلاً کسی این آدم را برای تو پیدا کرد؟! بعد از چهل سال چارواداری و توبره گم کردن مشهدی، والله از ما قباحست دارد! نمیفهمم، والله من که در کار تو حیران مانده ام!

اونیمه پکر در اطاق با آهو خانم احوالپرسی کرد و نشست. زن رفت تا سماور را آب و آتش کند، مرد گفت که روزه دار است، قضای مادر رمضان را بجا میآورد و بنا بر این از خوردن چای و هر چیز دیگر معذور میباشد. بعد از آنکه آهو هم با شرم و احترام خاص گرفت در کناری نشست. مرد همان خطاب بدوستش بالعین معمولی ادامه داد:

— من نمیگویم چرا بد رفتی و آنجا چکار داشتی. اما چرا وقتی میخواهی بروی مثل همیشه نمیآئی بمن سفارش کنی. من که آنروز هنوز چشمه سفید نرفته بودم، چشم کور میشد روزی دوسه بار تا تو بر میگشتی بدگان سر کشی میکردم. دخل دگانرا بهمان نسبت که جمع میشد خرد خرد میگرفتم تا پیش اونمانده باشد. اگر خودم

نبودم برُسنم یا کس دیگر سفارش می‌کردم. پس آقای سرایی این دوستی و برادری را برای چه‌روزی گفته‌اند؟

سیدمیران ساکت ماند. قیافه‌اش بیش از پیش اخم آلود بود. از حرفهای منطقی او که هزاران نیش‌گزنده در خود پنهان داشت در خود احساس کوچکی می‌کرد. در عین حال واقعاً نمیدانست چه جوابی بدهد. بانیش طعنه‌ای که بخودش بر میگشت گفت:

— لابد او از ما مستحق‌تر بوده است.

میرزانی او را نگریست:

— پس تو مشهدی معلوم میشود با سرارار کسیر و کیمیا دست یافته‌ای که این حرف رامیزنی؛ یا اینکه شبها بانگ رامیبری. اگر اینطور است بمامم بگو. منم بدم نمی‌آید در این آخر عمری گوشه‌راحتی بنشینم و از این سگ دوزدن سال بدوازده ماه خود را آسوده کنم. هان، واقعاً اگر چیزی هست بگو.

آهواز روی ناراحتی در زیر چادر حرکتی کرد و زیر لب چیزی گفت که فهمیده نشد. میرزانی ادامه داد:

— دوست عزیز میخواهد بدت بیاید میخواهد خوست، راه و رسم زندگی این نیست که تو پیش گرفته‌ای. روح بی‌کارگی و بی‌قیدی در رگ و ریشه‌ات نفوذ کرده است و این همان چیزی است که برای مردی در سن تو و با این عائله‌دور و پرت نکبت بیار می‌آورد. عزیزم، این دل سنگینی و خونسردی را کنار بگذار و فکری بکن که فکر باشد. دو روزه عمری که بما داده‌اند درست است که بهر وضع و ترتیبی باشد می‌گذرد اما بیشتر از آن جدی است که من و تو فهمیده‌ایم. زندگی آتش است با آن بازی نمی‌شود کرد. بی‌چهای خودت ظلم نکن. اینها از تو نانو آب میخواهند. اینها نیستی را نمی‌فهمند چیست. اگر تو بخودت رحم نکنی کسی بتو رحم نخواهد کرد. جامعه درنده خوتر از آنست که مهربانیهای ظاهرش نشان میدهد.

آهو خانم که باروی نیم‌گرفته کنار دیوار نشسته بود آهسته گفت:



بچه‌ها چه اهمیتی دارند، اصل کاری هم‌است. قراوتخت باشد، کفش ورنی و پالتوی پوست او تیار باشد؛ همین نان است و همین آب.

بخیه زخم زن باز شده بود، شرم از مرد بیگانه و همچنین شدت ناراحتی که در آن لحظه او را آتش بجان کرده بود جلوی حرفش را گرفت. میرزانی در همان حال میگفت:

— قم میروی، هنوز نیامده خبرت را از چغاسفید میآورند. مثل مرحوم شاه شهید هوس بلوک گردی توی پک و پوستت رخنه کرده است!

با بیرون آمدن هم‌ا از اطاق خود که باینطرف آمد رفته صحبت تغییر پیدا کرد. زن جوان بی آنکه قیدی در گرفتن روی خود داشته باشد با احترامی خشک و سرسری از دم در بامهمان احوالپرسی کرد و بعد با طاق داخل شد. دستمالی ابریشمی آبی بر سر بسته و صورتش بدون آرایش بود. سیدمیران بالحنی فرو افتاده که حکایت از پند گرفتن او از شکست می‌کرد گفت:

— وقتی بدمی‌آید از درو بام می‌آید. دیروز مأمور مالیه ورقه مالیات سال گذشته را برای من آورده است؛ وقتی میدهم میخوانند می بینم نوشته‌اند سیصد و پنجاه تومان ا من میدانم این از روی چه حساب و کتابی است. سال پیش را صد تومان نوشته بودند که اینطرف و آنطرف، پائین و بالا، بابیست و پنج تومان و یک طبق توت سرش را بهم آوردم. وقتی فرصت کردی با هم سری با آنطرفها بزیم بینیم حرف حسابشان چیست. البته نه حالا، چند روز دیگر. بینم پتو پولی بدمتم می‌آید یا نه.

هماندا داد:

— خدا خیر براهش نیاورد، الهی هر جا هست آن پول بشود آتش و ریشه عمرش را بسوزاند آنکه این ضرر را بپردازد.

میرزانی بانیمخندی تمسخر آمیز سر را موج داد:

— برای منم همیشه قدر نوشته‌اند. باید زودتر رفت و درستش کرد. چند نفر دیگر از نانوایان هم پیش آگهی هایشان را بمن سپرده‌اند. خنده‌دار است.

برای کوهزاد خشکه‌پز هشتصد تومان نوشته‌اند . خوب ، حالا کی را پشت ترازو گذاشته‌ای ؟

— رحمن کار پنجشنبه را . اما خیال دارم بعد از دو سه روزی برای همیشه خودم پشت دکان بروم . پس تو که بمالیه میروی ورقه مرا هم بگیر . با آنهای دیگر هر کار کردی با اینهم بکن . من دیگر حال و حوصله گلنجار رفتن با این جماعت پشت — میزنشین را ندارم . (از جیب ورقه سفیدی را بیرون آورد و بدوستش داد ) ما باید در هر کاری برویم و گت آسیابانها را ماچ کنیم . در این چند ساله آنها تا بحال یکشاهی زیر بار این زور گوئیها نرفته‌اند . آخر این چه پولی است که ما باید بدهیم . بیاد کی بعشق چی . اگر همان سال اول بعضی آقایان بخيال خودشان زرنگی نمی کردند و پنهانی نمی رفتند با مأمورین بسازند با همان نقشه‌ای که من داشتم توانسته بودم اصلاً اسم نانواخانه را از توی دفتر دولت بتراشم . چنانکه آسیابانها همین کار را کردند و موفق هم شدند . تخم لَغ را میرزا نبی اول از همه خود شما در دهان این آقایان مالیه چپها شکستید . مالیات ماهمان عوارضی است که از بار گندم در موقع برگشتن از آسیاب میگیرند .

میرزانی گفت :

— نمیشد ، مشهدی میران ، نمیشد ، هر کاری حسابی دارد . ما با آسیابانها که محل کارشان بیرون شهر است و دم چک مأمورین دولت نیستند خیلی فرق داریم . آن افلاستامه‌ای که آنها در آوردند و برگردن آویختند ما نمیتوانستیم در آوریم . از قراریکه شنیده‌ام باز امسال بسراغ آنها رفته‌اند . اما از ناجسی که دارند نمیخواهند صدایش را بلند کنند . (میرزانی ورقه پیش آگهی دوستش را در بسفل گذاشت . ) خوب ، مشهدی ، من باید از خدمت مرخص شوم . عین الله خان مریض است میخوام سری باو بزنم . ضمناً شکر داورا دیروز دژبان از آسیاب بار کرده بسرباز خانه برده‌است . از وقتی آسیاب سر باز خانه خوابید و قشَن گندمش را با آسیابهای سراب داد اینهم برای ما قوزی روی همه قوزها شد . از یکطرف میآیند جویها را بر ضد تخم مالاریا امشی میزنند که خود را خیر خواه نشان دهند و از طرف دیگر آب باغها را بزور

میرند. کسی هم نمیتواند بگوید بالای چشمتان ابروست. باغ برزه دماغ از نی آبی مطلقاً رو بخشاک شدن است. خلاقیت در میان ما مردم یعنی دست درازی بحقوق ضعیفتر از خود. این دفعه اولی نیست که قُشن گندم نانوا را میبرد. اگر خدای نکرده آتش جنگ باین مملکت هم سرایت کند چه خواهد شد! باید نمایندگان دو صنف بنشینند و اگر نمیتوانند یک فکر اساسی برای موضوع بکنند لا اقل ترتیبی بدهند که خسارت روی کلیه اعضاء دو صنف سرشکن شود.

سید میران گفت:

- قُشن چون پول نمیدهد آسیابان زورش می آید بارش را خرد کند. و در این میانه کاسه و کوزه بسر بیچاره نانوا میشکند. باید دستجمعی شکایتی بشاه و نخست وزیر نوشت. ما را دار که نمیزنند. و بر فرض هم بسزند چون دستجمعی است اهمیتی ندارد. پس اگر بهمین با عزم خانه عین الله خان را داری چند دقیقه صبر کن تا منم با تو بیایم. عیادت مریض واجب است. خیلی وقت است او را ندیده ام.

میرزا نبی بهما نگاه کرد. دست روی زانوی خود زد و برخاست زن جوان در حالیکه سر و گردن خود را پیش می آورد بشوهر تند شد:

- در این تنگ غروب که شب چهارشنبه هم هست کجا میخواهی بدیدن ناخوش بروی، خوب نیست. نه، اصلاً لازم نیست بروی. مگر همین زمستانی که تو سه ماه روز و شب را بهم دوختی و در خانه خوابیدی و از درد پا و تب ناله ات چنان بود که دیوار بگریه میافتاد او یکبار آمد بگوید احوالت چطور است که تو حالا بروی! پاشو، پاشو برویم بآن اطاق من با تو کاری دارم. ما مسلمان بودیم و کافر شدیم.

هما با شور زنانگی و قالب بسکی همیشگی خود از جابر خاست و آستین شوهر را گرفت تا با خود باطاق دیگر ببرد. از اینحرکت دلچسب او هر دو مرد خوشدلانه خندیدند و سید میران از روی بکنوع ناچاری که برای او عین سعادت بود گفت:

خوب . مشهدی نبی ، تو برو ، من فردا میروم . ببینم این ضعیفه چه می گوید .

میرزا نبی در حالیکه هنوز اثر گلگونی خنده از صورتش محو نشده بود خدا حافظ گفت و رفت . در اطاق بزرگ هما با ملایمت بمرد خود پرخاش کرد :

– باز هم جلوی مردم بمن گفتی ضعیفه؟! این مارمولک بدهر سینی چه می گوید که مثل هزار پا میخواهد توی گوش تو برود؟! احمق با آن کله کوچک، قیافه وارفته و صورت پر چین و چروکش که مثل خواجه هاست فکر نمی کند من بیست سال هم بیوه بمانم باوشو هر بکن نیستم . اگر بار دیگر پایش را بدراین خانه گذاشت با لنگه کفش و دسته جارو حسابش را خواهم رسید . دوستی و برادری! دوستی و برادری! گمان می کنم در دوره آخر الزمان معنی کلمات هم عوض میشود!؟

سید میران بادیر باوری و بدگمانی بس شدید در چشمان درشت او که لبریز از ملامت بود نگریست اما ندانست چه بگوید. از هنگامی که هما با او زندگی میکرد اولین بار نبود که این زن چنین مسئله هایی را پیش می آورد. قضیه پسر صفیه بانو، داستان سراب نیلوفر و این یکی ؛ بی گفتگو در هر سه اینها چیزی وجود داشت ؛ بی گفتگو مردها ، از گرگعلی ، درویش در خانه گرفته تا روضه خان هفتگی و یخ فروش سرگذر ، نمیتوانستند تحت تأثیر زیبایی دل انگیز زنش قرار نگیرند. روش بی قید و بند او در آمد و رفتها و رفتار آزادوارش بطور کلی در زندگی روزانه داخل یا خارج خانه آنان را باندیشه های ناروا گستاخ میکرد. لبخند شیرین او چنان بود که هر کس او را میدید و کویکتر هگنر ساده، گمان میکرد در سراچه دلش جایی برای خود باز کرده است . او بهما همان اعتمادی را داشت که یک آدم سالم بچشم خود دارد . باغ تفریح بود و بس ، میوه نمیدادش بکس ؛ این تشبیه در مورد او کاملاً درست بود و قابل دقت ، اما آیا فی الحقیقه زن شیطان صفت و رند از روی دانائی مخصوص خود که از کوله فکری زنانه سرچشمه می گرفت در او نقطه ضعفی بچنگ نیآورده بود؟ شاید چنین چیزی بود. اما بهر حال سید میران از برانگیخته شدن حسد خود نمیتوانست جلوگیری کند. زیرا در انسانهای سودائی مزاج عقل از وراجیهای

خود هرگز سودی نبرده است. زیرا عشق زن جوان در دل او ریشه دار بود. به علاوه غیر از این بود که روش کذائی دوستش در شب قهر هما بهمان اندازه ناراحت کننده و مشکوک بود که نادرست و خیانت آمیز؟ یکبار نیز آهواز قول مه قلی مطلبی را برای او بازگو کرده بود که با همه جنبه کلی و ابهام آمیزش میتوانست بنحوی حقیقت داشته باشد. سیدمیران در زمینه این افکار پس از آنکه خوب در چشم هما خیره شد در حالی که سعی میکرد خون سردی خود را برای خاطر ظاهر حفظ کند با پلکهای لرزان و رنگه روی مات پرسید:

— منظور تو از این گفته چیست، خوب مرا روشن کن. آیا میرزانی هم ؟

هما از روی بیزاری و خستگی از کم هوشی و ساده دلی شوهر که همه را مثل خودش پاکدل و پاکباز میانگاشت صورتش را با طمأنینه کامل از وی برگرداند و سپس با خشمی ابراز نشده و درونی گفت:

— دلم میخواست عینکی اختراع میشد که آدم پشت پیشانی و درون سینه اشخاص را با آن میدید؛ آنوقت معلوم میشد هر کس از حرفی که میزند و کاری که میکند چه نقش و نیتی در دل دارد. اما زنها در بعضی مسائل خیلی زود تعدل مردها را میخواهند. مردک ریا کار در حرف برای تو اشک تماشع میریزد و در عمل پاتوی کعشت میکند. این نشانه پستی روح و کوچکی است که کسی در این دنیا که از هر طرف راهش باز است برای پیشرفت کار خودش چشم بجاه و مال یا عزت و احترام دوستش داشته باشد. بعد از آنکه تورا خانه نشین و خودش را زورچیان نماینده صنف قالب کرد حالا با کمال خود پرستی و بیشرمی میخواهد انگشت توی شیر بز بند پیوند مار از هم بگسلاند. کدام دوست یا برادر است که بز ن دوست یا برادر خود یک چنین حرف شرم آوری بزند؟

« تا کی میخواهی با این سیاه برزنگی عمر عزیزت را تلف کنی. طلاق ترا بگیر خودم منت ترا دارم. »

بله، میرزانی هم! همین آدم امروز برای تو رفته بود روی منبر موعظه میکرد. خیال میکند خودش که آدم احمقی است همه بر همین قیاسند و نمیفهمند

منظور باطنی اش از این حرفها چیست. در آن یکدوشبی که من از روی سادگی و بیچگی که فی الواقع این مرد را صیغه خوانده تو میدانستم و بخانه اش پناه بردم پنهان و آشکار بصد زبان پیرانه چه شعرها که برای من نخواند. تشت ز زینم کرد که با سریش پیوند نمیگیرم. و منظورش از سریش یعنی همان زندگی با تو. بمن می گوید، زن بر سه قسم است، زن و زنگل و انگل، و زن من از این قسم سوم یعنی انگل است.

سیدمیران بر خود لرزید. این گفته از مصطلحات خود میرزا نبی بود. لب خود را گزید و پرسید:

- خوب دیگر چه گفت:

- زن در خانه آئینمرد است. اگر زیبا باشد جوانی و اگر زشت باشد پیری اورا می نمایاند.

حال آنکه زن او شاید از من خوشگلتر بود. خستگی کار و بیماری تب از پای درش آورده بود. این کسی که برای بچه های تو دلسوزی میکند خودش بین چه بروزگار بچه هایش آورده است و می آورد. میخواستم از همانجا که ایستاده بودم و گوش میکردم پاتوی اطاق بگذارم و بی آسی و بی پاسی باهفت آب آلوده بشویمش و بگذارمش بکنار. مردك احمق! اگر باردیگر پایش را بدر این خانه گذاشت من میدانم و او. و تو هم لازم نیست بعد از این بخانه آنها بروی. آیا حالا که بآرزوی ریاست صتفی خود رسید شها آسوده میخواهد؟

سیدمیران گفت:

- ریاست صتفی غیر از دوند گیهای مفت و بی حاصل چه فائده ای بحال من داشت؟ کیست که قدر بداند؟ گریه میکنی، هان، گریهات از چیست. اگر مردم بد باشند بدنچه میشود کرد، من خودم از این کار خسته شده بودم.

هما چشمان خود را پاک کرد:

- چرا فائده نداشت، چرا فائده نداشت. آیا من نمی بینم یا بچه هستم و احساس نمی کنم که کاروبار تو از مدتی پیش باینطرف دروز بروز پس رفته است که پیش نیامده است. بس نبود که از زور گوئیهای قُشن درامان بودی و همه جور ملاحظهات را

میکردند همین موضوع مالیات را بگیریم، تو خیال میکنی میرزانی کسی است که برای پدرش فاتحه مفت بخواند. دست کمش اینست که از مالیه خودش هیچ بهیچ بیرون بیاید. تو خودت رادرچاه میاندازی و بعد التماس میکنی که دستت را بگیرند. یا حتی این التماس را هم نمیخواهی بکنی. مرا مجبور میکنی که از این به بعد ترا سر خود نگذارم. عوض اینکه بدیدن عین الله بروی برخیز برو حبیب را پیدا کن و دوباره بر سر کارش برگردان. هیچ صله‌ای بهتر از وصله شکم خود آدم نیست. مگر این خود تو نبودی که بمن می گفتی نصیب و قسمت دروغ است و هر کس آن بندی را میدرود که خود کاشته است؛ پس چطور شده است که حالا طور دیگر رفتار میکنی؟ برخیز برو حبیب را پیدا کن و بر سر کارش برگردان. قدر او را ندانستی خدا پشت دستت را داغ کرد:

- این یکی را بدنگفتی. اما حبیب بدگان سنگگی قلیخان رفته است. نامرد گویا وقتی ما بقم رفته بودیم او را پخته کرده است.

- قلیخان او را پخته کرده است تو برو برشته اش کن. اگر نمیخواهی کچوی دومی بهروالت بیاید زودتر بجنب. برو با او صحبت کن و ببین درددلش چیست. بیفکری و لاقیدی یعنی همین که آدم بهر چه پیش آمده است تسلیم شود. بعد از ده سال سابقه خدمت او اینقدر نمک شناس هست که در مقابل کار و مزد مساوی ترا به قلیخان ترجیح بدهد.

- رفتن من بدرد گان قلیخان صورت خوشی ندارد، بماند برای فردا. اگر بتوانم اکبر قوش یا کسی دیگر را بفرستم بهتر است تا اینکه خودم بروم.

- هر چه صلاح میدانم همان را بکن. فقط خلاصه اش را بتو بگویم، اگر فردا شب همین موقع کس دیگری غیر از حبیب پشت دستگاه ترازو باشد، رحمن کار پنجشنبه یا هر سگ سوتی فرق نمی کند، بجان خودت نباشد بارواح همه مقدسین با همین دستمال ابریشمی سرم مثل یک مرد خودم میروم و پشت گان میایستم! میگویند این زن است که مرد را خراب می کند یا از نو میسازد؛ تصدیق می کنم، در گذشته این من بودم که ترا بحال خود و گذاشتم تا اینطور شدی. تنبلی را کنار بگذار و برخیز

وضو بگیر و نمازت را بخوان. من وقتهایی که تو نماز میخوانی حقیقهٔ دلم روشن میشود. نماز ستون دین است، خیر و برکت است، آدم را از رنگ می کند، روح زنده گی در بدن می دمد. بی نمازی اکبیر می آورد. نمی دانم حرفهای مرا بچشمگیری یا نه، اما بشرفم قسم روی آن شرطی که دربارهٔ حبیب با تو کردم استوار هستم. و هیچ عذرو بهانه یا علت تراشی درست یا نادرستی را هم نمیپذیرم. فردا همین موقع بدر دگان میروم، حبیب آنجا بود که بود، اگر نبود از اینپس ترا زودار سنگک پزی آقای سرابی خانم اویعنی هما زندی خواهد بود، همین.

سیدمیران با کج خلقی ملایمی اخم کرد. جنبش لب بالائی او که دندانهای جلوییش را نشان داد حاکی از عدم رضایت وی از شنیدن اینگونه صحبتها بود. هما از نو گفت:

- بگمات شوخی می کنم، هان؟ اتمام حجّت بیست و چهار ساعته است، اما یقین بدان تو پ خالی نیست. اگر چنین کاری را ننگ می دانستی چرا آه-و را، پیش از بچه دار شدن، بدگان برده بودی که بکمکت کار می کرده؟ آن زمانها زنان بیشتر در قید و بند بودند یا حالا؟ مگر کم اندزنانی که در مغازه ها پیش شوهرانشان یا بطور مستقل کار می کنند؟ من روزها اینجا در خانه چکاری دارم؟ چه گاهی را روی کوهی می گذارم؟ غیر از اینست که از سر صبح تا بانگ شب باید دائم چشم بدر باشد و انتظار ترا بکشم یا از بیکاری تیرهای سقف را بشمارم؟ تو که نگذاشتی بروم خیاطی را بجائی برسانم. خیال میکردی دیودر کوچه مرا خواهد قاپید. نه بچه ای دارم و نه گرفتاری. نانرا کشیدن و بدست مردم دادن چه کار فوق العاده ایست که از دست من ساخته نباشد؟ کارها در حقیقت امر خود بخود مشکل نیستند، این ما هستیم که آنها را بر خود مشکل می کنیم. منتهی چون اول کار است شوهرم نیز بمن کمک خواهد کرد. تا وقتی هوار روشن است من، و بمحضی که خورشید نشست او، بنوبت پشت ترا زو خواهیم ایستاد. بمن میخندی، این اصلا عادت تازه تو نیست که گفته های مرا هر چه جدی باشد یکدستی بگیری. بمن ضعیفه و ناقص عقل می گوئی، حال آنکه خود تو بیشتر لایق این اسامی و القاب هستی.



سیدمیران پوزخند زد :

– من بتو از این لحاظ ضعیفه و ناقص عقل نگفتم که نتوانی یکشمن نان را کیل کنی و بدست خریدار بدهی یا اینکه حساب دخلی را ندانی نگهداری. بالاتر از اینکارها هم از دست تو ساخته است. بهترین دلیلی که میتواند ناقص عقل بودن ترا ثابت کند همین حرفهایی است که میزنی. تو فراموش کرده‌ای که مردم این شهر تا چه اندازه پوچ و ندیده بدیده‌ستند!

– اما اینرا هم بگو که به بدعتهای تازه خیلی زود خومیگیرند؛ بعلاقه انسان در درست ماندن و پاک‌زندگی کردن احترام میگذارند؛ همه مردم در هر کجای دنیا اینچنین اند. اگر من زنی بودم که مثل حرمسرایان قدیم پادشاهان همه عمرم را در چار دیوار اندرون گذرانیده و رنگ آفتاب بیرون و زندگی در میان مردم را ندیده بودم شاید الآن عقل و اندیشه‌ام همچنان بود که تومیگوئی. از همه اینها گذشته، حرفی که حسین‌خان یکروززد از یادم نرفته است: زن باید خودش پاک باشد، همین.

سیدمیران از این یادآوری خوش نیامد، گفت :

– با این سر ترس و حرّافی که تو داری گمان میکنم روح قرّة العین شهید در بدنت حلول کرده است اگر سواد کی نیز میداشتی بی گفتگو جای او را میان هوادارانش سبز میکردی.

– و صله حرّافی را بمن نجسبان، قرّة العین هم دیگر زنده شدنی نیست. اگر نمیخواهی طفره بروی جواب مرا بده.

– جواب تو همان خاموشی است بقدر يك آدم زنده حرف میزنی. سر مرا ببرد آوردی. اصلاً همانطور که گفتم از فردا خودم پشت دگان میروم. پیش از طلوع آفتاب آنوقتی که توهنوز خواب هستی برمیخیزم و از خانه بیرون میروم و ساعتده شب، یعنی باز آنوقتی که تو خوابیده‌ای برمی‌گردم صبحانه و شام و نهار را، بجان خودت باید از این بیعتنها بخوری! (همامیان کلام او افزود: و تنها هم بخوابی.) اینهم مانعی ندارد. و تنها هم بخوابی. از همین فردا، امانه، پس فردا؛ فراد میخواهم بگاراژ بروم

و سفارش موتور برای دگان بدهم . این از هر چیزی واجب تر است . این روزها بیشتر نانوائیها موتور کار گذاشته اند و بجای هیزم نفت سیاه میسوزانند که کلی بصره است . زحمتش کمتر است و مثل هیزم جای زیادی را در دگان نمیگیرد . عوضش مواظبت میخواهد که مخزنش داغ نشود و ناگهان پتر کد . ما از قافله عقب مانده ایم . خدا کند منم از شر این هیزم خریدن و شکستن و مصیبت جا دادن آن دردگان فسقلی راحت میشدم .

سه روز بعد سیدمیران ساعت خوش کرد و بکه ک یک نفر اهل فن موتوری را که از علی آقا جوشکار خریده بود در دگان کار گذاشت . شاطر که دستش بیکار مانده بود حاضر شد برود و با هر زبانی هست ترازودار قدیم را باش را که خود مسبب رفتنش شده بود بسر کارش برگرداند . رحمن کار پنجشنبه که مرد بد اقبالی بود و هر جا میرفت یک هفته بیشتر دوام نمیکرد از همان روز اولی که دگان خوابیدی کارش رفت . سیدمیران با استفاده از وجود بنائی که گرفته بود و فرصتی که پیش آمده بود تغییرات دیگری نیز در وضع داخلی دگان داد که کلی بهتر شد . از این تغییرات بیشتر از همه پیشکار دگان که دستش در گرداندن سیخ یا پاروی صابون آزاد شده بود برقص آمده بود . آتشکار دگان میگفت که از موتور مثل یک عروس مواظبت خواهد کرد . با برداشته شدن هیزمها و باز شدن جا ، ازدحام مشتری در داخل دگان چندان ناراحت کننده نبود . از آن طرف شاطر زمان رفته بود دست بگردن حبیب انداخته ، روی او را بوسیده و از تندبهای خود نسبت باو عنذر خواهی کرده بود . از قول خود او را باش ، که در نیکی و بزرگواری در میان تمام ناوهای شهر یگه بود ، باو اطمینان داده بود که از آن پس هر چیز همانطور است که دلش میخواهد . فقط در این صورت بود که حبیب راضی بپرگشتن شد . او هرگز عادت نداشت درباره کمی یا زیادی مزد خود صحبتی بکند ، اما وقتی که در دگان قلیخان شش ریال بیشتر می گرفت چگونهممکن بود باز همان مزد اولش را باوداد ؟

ماه اردیبهشت گذشت . سیدمیران که تحت تأثیر حرفهای تند میرزانی و زنها رگ غیرتش بجنبش درآمده بود بکارها بیشتر میرسید . لااقل روزی دو بار بدگان

سر میزد. بارهای آرد را که از آسیاب میآمد قبان میکرد. یکبار بطور غافلگیر ریح گرفت و معلوم شد تا آنروز بار بران بی انصاف کلاه بزرگی بسرش میگذاشته اند. آنها دودسته تایچه داشتند، یکی نو، دیگری باوصله های زمخت و سنگین. هنگام بردن گندم اولیها رامی آوردند و موقع تحویل آرد دو میبارا، و تازه ایکاش بهمین بس میکردند؛ هر بار که خالی برمی گشتند در ته تایچه های آنها که خوب تکانده نمیشد بقدر دومن آرد آورده را برمی گردانند. و سلیمان پسا کش از همه این دزدیها غافل بود. بایتر تیب در هر شگرده دو خرواری چهار تاشش من کلاه بسر او میرفت و معلوم نبود این کار از چه موقعی شروع شده بود. این حقه بار بران آسیاب البته کار تازه ای نبود که او نداند، منتی از اینجا میسوخت که آنها از اعتماد او سوءاستفاده میکردند. بیشک از اینراه کلی مال او از میان رفته بود، در حالی که ادعائی نیز نمیتوانست بکند. آسیابان میگفت فقط بار اولی است که چنین اشتباهی پیش آمده است، آسیابان همیشه از این اشتباهات میکند و صاحب دکان اگر مایل است می تواند هر بار تایچه ها را وزن کند یا هفته بفته ریح بگیرد. سید میران خیلی خلش تنگش شد. اما آیا میتواند سرو صدا و جنجال راه بیندازد؟ از اینکار هیچ فائده ای نصیبش نمیشد. فقط میباید تا چند روز دیگر که ته کته آرد بالا میآمد بانتظار بنشیند تا ببیند فی الواقع میزان کمبود او چیست. در نتیجه سرکشی و مراقبت نزدیک او دکان سرو سامان بهتری گرفت. ناناش که پیش از آن داخل دار و سیاه بود رنگه روئی پیدا کرد. پخت روزانه نیز افزوده شد. اما چون گندم آن در اثر خرابی و پوسیدگی که معلوم نبود چندسال در انبارهای دولتی مانده بود ریح نداشت و روی پادوبند نمیشد مجبور بودند بزور نمک آنرا قابل پخت کنند، و این مسئله ای عمومی بود. خیال سید میران در اوضاع جدید تا اندازه ای راحت شده بود. در پیش خانواده و بخصوص آهو خود را رؤسفید احساس میکرد. با اینوجود همچنان دلش خالی بود. مثل اینکه پول بیکردار در دست او گنجشک میشد و پرواز میکرد. کسی که پیشترها همیشه صدها خروار گندم در انبارخانه و کتهدکان پایش علاف ذخیره داشت، جیبهایش هرگز از اسکناسهای پنجاه تومانی خالی نبود و در یک کلمه، دست پنجاك میزد جواهر میشد، اکنون باید چنان در پیسی افتاده باشد که

پول موتور را فروشنده اش شب بشب بیاید از داخل دکان بگیرد و باغرو و لندو بدو بپیراهه بر گردد. الفت مظفری که روز گاری برای آنکه جواز نانوائی بگیرد و یک دکان قافتائی باز کند از تیغ آفتاب تا تنگ غروب هفتدروز تمام در خانه او را رها نکرد، همان آدم پشتکدر پشت نوکر و نوکرزاده ای که بهرام را قامدوش سوار می کرد و بگردش میبرد و بمنظور جلب نظر پدرش برایش اسباب بازی میخرید و با همین کارها بالاخره نیز مثل گوه خودش را در صنف نانوا جا کرد، حالا همه گذشته ها را فراموش کرده بود. اکنون که با حقه بازی و پشت هم اندازی کار و بارش گرفته بود از او انتظار سلام داشت. وقتی که با درشکه از بردگان او رد میشد دستش را در جیب می کرد، یله اش را بعقب میداد و چنان باد پغبغب میانداخت که گوئی دگانهای چپ و راست خیابان یکسر قبالة اوست. دوز دور این تازه بدوران رسیده ها بود که با جریان زمانه خوب میتوانستند شنا کنند نه او که همه کس فراموش کرده و گوئی دوران بُر و بُرُوش بسر رسیده بود. او که در زمانهای پیشتر شکفتگی زندگی را در حرکت دائمیش رو بجلو می دانست اکنون که روزی و رونق کارش مه آلود شده بود خود را نیست شده احساس میکرد. مثل شیر تحمل پیری و ناتوانی را نداشت. این بود که اغلب بروزگار خود میانندیشید. دست و دلش درست و حسابی بکار نمیرفت. چشمانش از سایه افکار ناموافقی که در مغزش می گذشت و حتی خود نیز نمی دانست که چیست رنگ زده و غبار آمیز بود. در بیرون خانه حرکاتش بیش از پیش از روی آشفته دلی و پریشان خیالی بود. در درون خانه دلش میخواست بحال خود وا گذاشته شود. گاه نسبت بهما مطلقا خونسرد میماند و گاه با چنان شور و شغب و سوز و گدازی جلوش زانو میزد که هیچ مافی جلوی بت معبودش زانو نزده بود. و زن جوان و سعادت مند اگر در چشمهای تمنا زده اش مینگریست اثر محسوس رطوبتی را در گوشه پلکهایش مشاهده میکرد. این بود که با منتهای نوازش او را دلداری میداد و آهسته و ملایم میپرسید:

— آیا امروز برای کار من بمحضر رفتی؟ نه؟ پس چرا نه؟ این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند؟ نکند سرابی برای من خیالی در سرداری و نمیخواهی بُر و بُرُوش را بدهی؟

پس اگر یکروز آمدی و در خانه دیدی جاتراست و بچه نیست ناراحت نشوی، بر من ایراد نگیری؛ زیرا من زن تو نیستم، مالک نفس خود هستم و هر جا که بخواهم میتوانم بروم. اما نه، باتوشوخی میکنم. یکسند کاغذی تعیین کننده عشق نیست؛ بیشتر پدر روزگاری میخورد که عشق از میان رفته و جدائی آمده است. آنروزها هم که عقد رسمیت بودم همیشه میگفتی که مرا بچشم معشوقهات مینگری نه زن شرعیات. شاید تو اینطور بهتر دوست داشته باشی، بمذاقت شیرین تر بیاید. سند عشق من وجود خود توست، هر کار میکنی خودت میدانی.

هوا کم کم کثرو بگرمی میرفت. مدارس تعطیل شد و آن زمان فرا رسید که دیگر خوردن آب بدون یخ بآدم نمیچسبید. روابط دو هوو از زمستان باینطرف اگر چه بر پایه همیشگی بود ظاهراً صلح و آشتی میان آنان حکمفرمائی می کرد. آهو که میدید علاقه شوهرش بهما زایل شدنی نیست دست بدامان خود زن شد بلکه لااقل کاری کند که مرد خانه آن خونسردی و دل سنگینی را نسبت بامورزندگی و کسب و کار کنار بگذارد. بتجربه ثابت شده بود که همه اگر میخواست میتوانست بانفس گرم خودشیدمیران را بیک پارچه آتش تبدیل کند. چغا سفیدیها در اینموقع کمتر آنجا آفتابی میشدند. بچهها بازن پدر بد نبودند. وقتی که سیدمیران در خانه نبود باطاقش رفت و آمد میکردند. در اطاق بزرگ چند وقتی بود که بعضی وسائل قیمتی خانه، از جمله انگارهها و میوه خوریهای نقره و یک بادگیر مرصع که شتابهای زیبای آن همه دانه نشان بود دیده نمیشد. طبق گفتهها خودشیدمیران یکروز آنها را جمع کرده در دستمالی پیچیده و میان جعبه چوبی مخصوص خودش نهاده بود. یکی از همین روزها که دوزن نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند کنجکاوی و ادارشان کرد تا بروند ببینند برآستی نقرهها در جعبه چوبی است یا اینکه چه؟ بعلاوه، بگفتهها هیچ دور نبود آن هادره‌مین جعبه که مثل یک میراث مقدس برای سیدمیران عزیز بود ذخیره‌های نقدی هنگفتی نیز مییافتند و چند روزی محض شوخی سر بسر شوهر می گذاشتند. آنچه که مسلم بود این پیرپاره دوزا در آن جعبه چیزی

داشت که هر وقت بسراغش میرفت در اطاق را آهسته از آن طرف میبست و سعی میکرد کسی از کارش سردر نیآورد. با این افکار، شتابان بسراغ جعبه چرک و سیاه که جای آن در اطاق آبدارخانه بود رفتند. با این که کمی سنگین بود ابتدا بچپ و راست تکانش دادند بلکه صدای نقره‌ها را بشنوند، چیزی دستگیرشان نشد. با حقه مخصوصی درش را گشودند. از وسائل نقره و ذخیره نقدی تصویری در داخل آن ابدأ خبری نبود؛ آنقدر که جویندگان حتی از یاد بردند اصلاً برای چه بسراغ آن آمده‌اند. غیر از کاغذها و اسناد کوتاه و بلندی که چه در کیفهای تیماجی بغلی و چه بطور مجزا در جعبه بود چیزهای متفرقه دیگری نیز آنجا دیده میشد که زیرورو کردن آنها خالی از لطف نبود. بوی انقیه و زعفران فوراً در تمام اطاق پیچید. چند سطل کهنه و پاره، عکس‌دار یا بی‌عکس، مربوط بکارگران یا اشخاص دیگر که صاحبان آنها معلوم نبود زنده بودند یا مرده؛ يك اسکناس پنج روبلی نیمه پاره متعلق بعهد تزار و یادگار دوره جنگ اول؛ چند دست‌ندان مصنوعی؛ يك ساعت جلد نقره ابو قداره؛ باسه، مهر، تسبیح، تربت، ذره‌بین، عکس قدیمی‌ها و بچه‌هایش، اینها بود اشیاء جالبی که نیم‌ساعتی وقت زن‌ها را بخود مشغول داشت.

هما که گوئی در حقیقت لوحه گنجی را بدست آورده‌است، لبریز از احساسات مادری تازه بیاد آمده، عکس بچه‌هایش را مقابل چشمان گرفته و بتآن خیره شده بود. بچه‌های او حالا خیلی بزرگتر شده بودند، او آن‌ها را اگر هفتاد ساله‌م میشدند هنوز همچنان دوست میداشت و از یاد نمیرد، اما آن‌ها او را چنانکه گوئی مرده‌است و باید بحکم قانون زندگی فراموش گردد نمیخواستند بیاد آرند، تا آنجا که میتوانستند از دیدارش طفره میرفتند. در همان حال که با این عکس‌ها از افکار خود آئینه‌ای ساخته و مثل اشخاصی که بر طاس مینشینند چهره زندگی را در آن مطالعه می‌کرد آهواز يك گوشه جعبه گره بسته کوچکی را یافت و با دست لمس کرد، در آن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیر از طلسم یا دعا چیز دیگری نمیتوانست باشد. آیا او بعد از گذشت هفت سال و چشیدن آنهمه خونابه، بعد از تجربه هزاران

آزمایش و دست و پاهاى مذبحخانه، اينك بطور تصادفى رازكار هوویش را كه آنهمه پیش شوهر عزیز بود نیافته بود؟ بی شك این طلسم از آن هما بود كه سیدمیران مانند آن عكس از دسترسش خارج و در صندوق خود پنهان کرده بود. يك خوشبختى آهو در اینموقع آن بود كه هوویش از یافتن عكس چنان شیدا زده و غافلگیر شده بود كه اصلاً بهیچ چیز دیگر توجه نداشت. قبل از آن، روزی كه سیدمیران عكس را از او گرفته بود چنین وانمود کرده بود كه آن را پاره کرده و دور ریخته است؛ ظاهر آباين اسم كه نمیخواست هر لحظه بچههايش را ببیند و غصه بخورد، و باطناً از آنجهت كه حسادتش میشد هما غیر از او بموجود دیگری، هر چند فرزندان خود، بیندیشد. آهو بی آنكه گره كهنه را باز كند و ببیند چیست جناق سینهاش را خاراند و آنرا در چاك یقه پیراهنش پنهان كرد. وقتى كه از اطاق كوچك بیرون آمد يكسر بگوشه امن و خلوتى از حیاط، واقع شده در كنج دالان، كه نامش باخودش بود رفت و آنجا در مدت چند دقیقه‌اى كه خود را زندانى كرد پشت و روى طلسم عجیبى را كه گوئى دست رامیسوزاند و بیشتر از لوح محفوظ برای او ارزش داشت بدقت از زیر نظر گذراند. بر يكروى آن هیکل بیقواره و بدبار آدمى دیده میشد بشکل جن، با چشمهای وق زده، موهای جاروئى، دستهای شش انگشتى، كه مثل طناب دار نخی بگردنش بسته شده بود و ظاهر آ زن بود. دورادور عكس در حاشیه‌اى دائره شكل اعداد درهم برهم و ریز، و روى شكم آن مانند جمله لا اله الا الله كه بر جام چهل كلیدنویسند كلماتى نوشته شده بود كه آهو بعلى نداشتن سواد از خواندن آن‌ها معذور بود. چه دسنى میتوانست گره این راز را برای او بگشاید؟ چه كسى میتوانست در اینكار مهم باو كمك كند؟ بدون شك شیرین جان خانم و دخترش، این غمخواران صمیمى و جان دريك قالب او، و بعد از آن‌ها، البته دعانویس زیر درخت گردو!

ساعت يك از شب رفته همان روز وقتى كه آهو از كوچه بنخانه باز گشت هیچكس از اهل خانه، حتى بچهها بجز مهدى كه همراهش بود، نفهمیدند كجا و بى چه كارى رفته بوده است. اما حال زن تعریفى تر از همیشه نبود. لوح برنجى، آنطور كه دعانویس زیر درخت گردو تعریف کرده بود، طلسم مهر و محبت و برای نرم كردن و جلب زنى

بود بالا بلند و کمر باریک، شوخ چشم و غدر پیشه، فتنه گر و آشنا که نان و نمک او را خورده بود. البته طلسم پهلوی دعا نویس مانده بود تا با استعانت استاد، که معلوم نبود که بود و کجا میزیست، حروف ابجد پشت آن را بخواند و بخط در آورد. اما بر روی دیگر آن بخط شکسته خوانا نوشته شده بود:

— هما، سراپی ترا می خواهد، بیا! بیا!

این طلسم موقعی کار گرمی شد (هوم، کار گرا) که با مخلوطی از خمیر و چرک تن محبوبه پوشانده شده و مدت چهل شب در محل سایه زیر خاک مدفون میشد، و با طلش لوح مستفاد بود که در یک هفته آن زن را گم گور میکرد. آهو و جواهر خانم هر چه اصرار کرده بودند نتوانسته بودند از نام و نشان نویسنده طلسم از زبان دعا نویس چیزی بشنوند. آن طور که او جواب داده بود این مطلب برخلاف اصل سیرت پوشی و شئون همکاری بود. آهو از این کشف حقیقه ناراحت شده بود. در عین حال دلش میجوشید. چه او و چه آنهای دیگر که بعدها از این داستان مطلع شدند از حیرت پایشان بزمین چسبیده میماند که عشق این زن تا کجا زمام عقل را از دست آن مرد بدر کرده بود. و اما آن دعا نویس یا جادو گر زبردستی که دندانهای مشتری اینچنانی خود سید میران را شمرده و بدون شك حسابی جیبهایش را تکانده بود دیگر چگونه آدمی بود! شاید هم مسخره اش کرده بود. از این گذشته، سید میران از کجا و بچه وسیله او را پیدا کرده بود؟ در کشف تازه ای که آن روز نصیب آهو شد چیزی شوم و هراس انگیز بود که نمی دانست چیست. اکنون دیگر بخوبی باور میکرد که در گفته های آن روزی این مرد در باغ اگر چیزی کم نبود هیچ چیز بگراف نبود. بنظرش می آمد یک روز که سید میران با طاق او می رفت طلسم را نشانش بدهد ببیند که چه میگوید؟ از خود چه عکس العملی بروز می دهد؟ اگر او قصد انگارهما را داشت پس این دم خروسهای رنگ برنگ چه میگفت که از زیر بغلش بیرون آمده بود؟ بعلاوه، تا کنون که دیده یا شنیده بود که مرد برای زن دعا و جادو بکند؟ کار زمانه گویا وارونه شده بود. آنهم در حالتی که زن فریبکار مثل دوالپا بگردن او چسبیده بود و بهیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرش بردارد. آیا کسی میخواست او را از چنگش



بگیرد؟ بدون شك در این میان رازی وجود داشت که میباید آشکار میشد. شاید آنطور که شیرین جان خانم حدس میزد اینها اکنون زن و شوهر نبودند و سیدمیران میخواست بی آنکه دوباره عقدش کند نگهش دارد؟ روز بعد که آهو طبق قرار برای اطلاع بیشتر از مفاد طلسم باز به دعانویس زیر درخت گردو مراجعه کرد و توانست بهراهی مادر جواهر و با خواهش و التیاج بمحضر استاد راه یابد بیش از پیش دچار حیرانی شد. پیر مرد استاد در خانه خلوت و خرابهای که دالان دراز و پیچ واپیچ داشت و در و دیوارش مثل قبرستانهای کهنه از هزاران سایه و شبح اسرار آمیز پر بود، در بالای يك اطاق با پردههای فرو افتاده و تاریک، بر يك مسند پوستی تکیه داده بود. در طرفینش هیچ مجری و کاغذ و قلمدانی دیده نمیشد. گونههای برجسته، چشمهای فرو رفته ریاضت کشیده و ریش قرمز رنگ توپی داشت. چانه اش را در يك جذبۀ درونی یا گفتگوی با ارواح و اشباح بسینه اش چسبانده بود و از بیحرکتی مطلق چنین مینمود که روحش بمنظور کشف و تحقیق از منزل تن به بیرون پرواز کرده بود. مراجعین که مرد دعانویس راهنمایشان بود یکبار تا جلوی در رفتند و برگشتند. آهو از بیمی که بر جانش نشسته بود میخواست همانجا بنشیند. وجود دو زن دیگر در تاریکی اطاق باوجرات داد. در همین موقع پیر مرد که گوئی در خلصۀ اسرار آمیز خود متوجه تردید او در ورود باطاق شده بود آهسته سر بر داشت و مثل غیبگوی مبدد دلفی بصدا درآمد:

ای کسی که سیاهی شومی بر چهره چون ماهت سایه افکنده است میدانم برای چه پاینجا آمده‌ای. برو و گره گشائی کارت را از برکات نفس همین سید بخواه!

بنابراین خود مرد دعا نویس که ظاهراً سید بود ولی از ترس تعقیب دولت یا بدلائل دیگر نمیخواست شال سبز بپندد می توانست گره از این کار فرو بسته بگشاید. آهو طلسم را از او گرفت و بخانه رفت تا روز دیگر با نیاز دعا نزد او برگردد اما همان برگشتنی بود که بکند. با همه تأثیری که این دو شیاد همدمت بر روی

او بجای گذاشته بودند بهتر دانست سیر وقایع را بدست حوادث بسپرد. آنطور که شیرین جان خانم و دختر مهربانش برای او تحقیق کرده بودند سید میران هنوز برای قانونی کردن هما بمحض شیخ الاسلام رجوع نکرده بود و این خود در میان نومیدیا موضوعی بس امیدوار کننده بود. آهو در فرصتی که یکروز بدستش آمد رفت در جمیع چوبی شوهر را گشود و طلسم گره بسته را همانطور که بود سر جایش گذاشت. باز فکری ماند که براسنی وسائل نقره خانه چطور شده بود. اطاق بزرگ که روزگاری از زیادی وسائل و اشیاء تجملی گوناگون شکل دگان سمساری بخود گرفته بود اینک هرروز که میگذشت از فرش و اثاث لخت تر میشد. دوتیگه از قالبهای ابریشمباف و سندلیهای را که در جشن نیمه شعبان بقبوه خانه احمد واقع در بازار برده بودند همان پس آوردنی بود که بکنند. فی الواقع این چه داستانی بود؟! خورشید و اجرام و اعضایش در خط مستقیم بطرف ستاره عظیم و گامبرفت و این مرد باطفیلی و قفیلیهایش بسوی فقر و پریشانی.

عوام میگویند، هیچ دوئی نیست که نه نشود. آنها که رأی دقیقتری در امور دارند این گفته را تفسیر میکنند که سلسله حوادث ناشی از یکدیگر و تکمیل کننده همد. ضربه قاجاق و دستبرد گچو که هر دو در فاصله ای کمتر از یکسال برای سیدمیران پیش آمده بود می باید با تصادف سومی که اثر ناگوارش بر روح مرد کاسب بمراتب عمیقتر بود تکمیل شود. یک هفته بعد از قضیه کشف طلسم در یک روز نیمه گرم و بلند که تیگه های بی هنر آبر از صبح در هوا سرگردان بود، پس از نهار، سیدمیران یکتا پیراهن، با زیرشلواری مچی سفید رنگ تکیه اش را بر ختخواب داده پلکهایش رویهم بود. صداها و همهمه های محیط خانه در پرده گوشش روی بمحوشدن مینهاد. احساس کرد که کسی در ایوان اطاق باهما حرف میزند. چشمان خود را گشود، صدای خلیفه تازه آمده دگان طالب را تشخیص داد که می گفت:

— باوبگوزود بدگان بیاید. این جماعت چشم و رو ندارند. ممکن است کاری بدست ما بدهند.

سیدمیران از همانجا که بود بی آنکه برخیزد صدا زد:

– هان طالب، چه میگوئی، مگر خبری شده است؟ بیاجلو بیینم!  
 – مهدی میران، ارژنگی را میگویم. نان پیرزنی را جلوی دگان از دستش  
 گرفته و کشیده، گویا يك چاروك یا چیزی در این حدود کم بوده است. دردگان را  
 گرفته بود اشتملم میکرد.

– خوب، بعدش؟ حیب چه جوابش را داد؟ چرا باید کم بدهد که اینطور  
 پیش آمدی بکند؟

– حیب گفت من یادم نیست که این زن چند پول داده و نان خواسته است؛  
 تا بحال که ده سال است ترازو داری میکنم، چه در این دگان و چه در جاهای دیگر،  
 هرگز از روی عمد بکسی کم نداده‌ام؛ اما اشتباه همیشه میشود، بخصوص در این  
 ازدحام عجیبی که می‌بینی؛ نمیدانم، شاید فی الواقع باو کم داده باشم. ارژنگی  
 می‌گفت چرا باید همیشه اشتباه بضرر مشتری باشد؟ شاطر جوابش را داد: برای  
 اینکه وقتی بتفع مشتری است بر نمیگردد چیزی بگوید و هیچکس هم از آن با  
 خبر نمیشود.

سید میران که حوصله‌اش سر رفته بود پرسید:

– بالاخره؟

– بالاخره ارژنگی پول زنك را گرفت باو پس داد و نان دراهم با خود برد.  
 سید میران با پریشانی و خلق تنگی که آنروز اصلاً از ابتدای ورود بخانه دراو  
 دیده میشد پوزخند زد:

– هوم! میرد بخانه‌اش زن و بچه‌اش بخورند، هر چند زن و بچه‌ای ندارد.  
 اینهم برای مأمورین يك راه تسمه تلکه شده است. بله و بله برای منم بله!  
 هما پرسید:

– چطور، مگراو تورا نمیشناسد؟

– نمیشناسد؟! آری نمیشناسد! تا همین زمستانی که گذشت هر روز بی آنکه  
 یکدینار پول بدهد، مثل چیزی که از من طلبکار است یا بنی اسرائیل است و جیره  
 آسمانیش را میخواهد، سر ظهر و در آن شلونی که نان گیر قمه بندهای یگه بزن شهر

نیامد، می‌آمد و دوسنگ از دکان میگرفت که اگر برشته نبود نمیبرد. تازه دلش میخواست که از نانهای خاصگی مردم باو داده شود. اینهم یکی دیگر از فائده‌های بیحساب ریاست صنفی بود که عایدما میشد. و کاش که بهمین یک چیز اکتفا میکرد! از من همیشه پول تریاک و زهر مارش را هم مطالبه میکرد. اینها سه نفرند که هر وقت در خیابان مرا می‌بینند اگر در آن دستند باین دست می‌آیند. اما این یکی از میانشان پر روتر است. با اینکه کارهای نیست و خدمتی هم بمن یا بهیچیک از نانوایان نکرده توقعش از همه بیشتر است. بحیب گفته بودم بعد از این دیگر باو نان ندهد. من از ریاست صنفی کناره گرفتم تا از این باج سبیلها معاف باشم. این مشکل نان هم برای نانوایان روز بروز پیچیده‌تر میشود. خوب شد طالب که آمدی و راه دکان را از جلوی پای من برداشتی. رحمان خرج بار امروز را گرفت یا نه؟ مطمئن هستی که نه؟ خوب، چه بهتر! بحیب گفته بودم که بهارهای قاسم یومیه ندهد. این مرد چیزی بما بدهکار است که طلبکار نیست. با اینوصف باو بگو که اگر خود قاسم بدر دکان آمد یومیه‌اش را مثل همیشه بدهد و از این بابت حرفی نزند. دیگر آنکه اگر امروز عصر من نتوانستم بدر دکان بیایم یا دیر آمدم و بار کشی رسید، سلیمان معطل من نباشد. خودش بارها را قیان کند. ربیع را هم روز دیگر میگیریم. مرخصی، برو. هان، برفیع بگوشب که نان بدر خانه مرشد میبرد باو یاد آور شود که یا باید گندم حواله دهند یا پول، اما نه، گوش کن، لازم نیست چیزی بگویدی، خودم او را خواهم دید.

سیدمیران سعی کرد دوباره بخوابد اما خوابش نمیبرد. این بی‌شرم و روئی یک عضو سرپائی غله و نان باهمه شکل کوچک و ظاهر اکم اهمیتی که داشت برای عموم اعضاء نانوایان پیش در آمد مطلوبی نبود. چیزی از رفتن خلیفه طالب نگذشته بود که باوضعی سراسیمه و ناراحت دوباره در صحن حیاط پیدایش شد. او جوان کوتاه قد، قوی و از نظر اخلاقی پرهیزکاری بود که فقط سالی یکبار دیوانه میشد و آنچه در طول دوازده ماه زحمت شبانروزی بدست آورده بود تادینار آخر بیاد میداد. این بار که بسراغ ارباب می‌آمد یکسر بدداطاق بزرگ رفت و خبر داد:

به مشهدی چه نشسته‌ای، دکان را حراج کردند!  
سیدمیران مثل ترقه از جای جست. از خبری که شنیده بود، اگرچه هنوز  
معنی و موضوعش را درست درک نکرده بود، بلافاصله سرش درد گرفت. بادیرپاوری  
واضطراب آشکار پرسید:

— چه پیگوئی طالب، دکان مارا!

— بله دکان مارا، من وقتی برگشتم دیدم ارزنگی بادوم‌آمور کراواتی دیگر  
ویک پاسبان آنجا ایستاده‌اند. نانهای روی منبر را که از پخت ظهر مانده بود و در  
حدود سمن میشد بهر کس میرسید دانه‌ای پنج شاهی میدادند.  
سیدمیران بلافاصله برخاست و لباسش را پوشید که بدکان برود اما گرفت  
نشست. سیگاری آتش زد. اگر دنیا را سرش زده بودند بهتر از شنیدن یک چنین خبر  
ناخوشایندی بود. پس آنطور که طالب میگفت سبونی بود شکسته و کاری گذشته.  
جز آنکه از دست غرض‌ورزی و بیشتر می‌یک مرد نالوطی بعدلیه شکایت کند و آنهم  
نتیجه‌ای نگیرد چه کاری از دستش ساخته بود؟ هما و آهو و کلارا که آنجا ایستاده  
بودند بهتر زده‌تر از آن مینمودند که حرفی بزنند یا حتی در جای خود تکان بخورند.  
آهو اول خیال کرد که کارگر آنها میگوید دکان را خراب کردند. پیشامد  
ناگواری بود که قبل از آن هرگز برای هیچیک از نانوایان اتفاق نیفتاده بود.  
خود سیدمیران هرگز تصورش را نمیکرد و در آن لحظه بفراستش نیز نبود که  
ممکن است بدازید بازهم بدتر شود. سبگارش را تا ته کشید و با طالب پشت سرش  
بدکان آمد. مأمورین کمیسیون سیار پس از یک صورت مجلس فوری که حبیب از  
امضای آن خودداری کرده بود با خط درشت اعلانی باین شرح نوشته و بدر دکان  
چسبانده و رفته بودند:

«بعثت گرانفروشی از بیست و سوم خرداد الی یکماه ایندگان بسته میشود.  
در صورت تکرار تخلف پروانه صاحب آن برای همیشه باطل خواهد شد.»  
وقتی که سیدمیران چشمش با اعلان افتادوشا گردقهوه چی روی دکان آنرا  
برایش خواند دوداز کله‌اش بلند شد. تا عمر کرده بود یک چنین ستم تلخی را نچشیده

بود. احساس کرد که تا مغز استخوانش سوخت. بحیب که از شدت درماندگی و شرم پهلوی شاطر میان در گاهی نشسته و سرش را پائین انداخته بود نگاهی که گوئی کمک میطلبد انداخت و چیزی نگفت. با انگشت عرق پیشانی اش را پاک کرد و برای آنکه در مقابل شاگرد قهوه چینی و یکی دو نفر گذرنده ناشناس خود را از تنگ و تا نینداخته باشد گفت :

- این اعلان را خوب بود زیر شکم ز نشان میچسبانند. يك پدری از هر چه آدم نسناس است در آورم که خودشان حظ کنند!

با این گفته یورش برد تا اعلان را از روی جرز بکند، قدش نرسید و بعلاوه کار گران و یکی از کسبه همسایه دگان مانع شدند! گفتند این عمل برای تو مسئولیت دارد، کاری بدست خودت مده! در حالی که از غضب آه از سینه بیرون میداد خود را عقب کشید و گفت :

- نالوطی، آخرش پای خودت را بمن زدی، می دانم چطور حقت را کف دست بگذارم!

سرش را پائین انداخت و او هم پهلوی دو کارگر خود میان در گاهی نشست. با خود فکر کرد که شاید کله خشکی و بددهنی حبیب در بوجود آوردن این صحنه بی تأثیر نبوده است. اما او نیک می دانست که در اصل موضوع حبیب هیچگونه تقصیری نداشت. بیچاره همچنان که آنجا نشسته بود با استخوان بیرون زده صورت و رنگ روی پریده می خواست قطعه قطعه شود و بزمین فرو رود. مأمورین از روی عجله نوشته بودند گران فروشی نه کم فروشی، و اینهم باز خودش يك چیزی بود. زیرا همه اهل محل می دانستند که او هر چه بود گران فروش نبود و اصولاً گران فروشی در وضعی که نرخ نان همه جا ثابت بود برای يك نا توامنی نداشت. اما کی بود که باین نکته ها توجه کند؟ این مردمی که عقلشان بچشمشان بود کجا می آمدند دقیق شوند و بدانند که حقیقت امر از چه قرار است؟ آنطور که از نحوه عمل مأمورین برمی آمد، غیر از نسناس بازی ارزنگی که قرعه را بنام او زده بود، موضوع از جاها و چیزهای بس عمیق تری آب می خورد. پیدا شدن بازار سیاه و احتکار گندم، گران شدن خواربار که

از شش ماه پیش باینطرف پیوسنه وضع را بر اهالی شهر سخت تر میکرد، چند روزی بود که عصبانیت و ناراحتی عمومی فوق العاده ای ایجاد کرده بود. شایعه ترقی بازم بیشتر نرخ نان را اگر چه شهرداری رسماً تکذیب کرده بود اما مثل اینکه مردم همین تکذیب را دلیل بر خود حقیقت دانستند. شوری بی اندازه نان چیزی نبود که قابل تحمل باشد. مردم از نانوائیها دل خوشی نداشتند و بعلاوه عواملی وجود داشت که تحریک می کرد. دستگاه دولت مایل بود که نان روی منبرها هر چه کمتر باشد تا توده مشغول باشد. مردم اخبار و اطلاعات جنگی را از دهان یکدیگر می پدیدند. خم رنگری هر شب لو میرفت و اخبار و اطلاعات عجیب و غریبی پراکنده می شد. اینجا و آنجا کسانی پیدا شده بودند که گوئی همان شب پیشش بادیکناتور زورمند آلمان یا وزیر تبلیغاتش بر سر یثامیز شام خورده بودند. شهر عالماً و عامداً آبستن بلوا و بی نظمی بود. فکر سید میران بطور دردناکی منتقل بزمانهای پیش از مشروطیت شد که در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشتها حاکم وقت چگونه شاطر بخت برگشته ای را در تنور می گذاشت و طعمه آتش میکرد. این زمان نیز اگر چه شکل کارها عوض شده بود، اصل بر همان وضع و منوال سابق بود. مقامات حاکم برای آنکه زنجیر عدل و داد زنگزده و گرد گرفته خود را بسدا در آورند کاسه و کوزه را بر سر او شکسته بودند؛ کسی چه میدانست، شاید هم مخصوصاً برای مقصود خود او را که در شهر بنجآز باشی معروف بود انتخاب کرده بودند. دل سید میران از اینجا میسوخت که در تمام مدت بیست سال سابقه نانوائی در این شهر همیشه آبرومندانه کسب کرده بود؛ در میان مردم بدرستکاری و امانت، درست قولی و مردانگی معروف بود. وصله ناروائی که باو چسبانده شده بود برایش کم درد آمیز نبود. در حقیقت از آن پس مرگش فرض بود. سنگی را که این دیوانه بی چشم و رو در چاه انداخته بود هیچ عاقلی نمیتوانست بیرون بیاورد.

دگان آن شب پخت کرد و صبح فردایش بسته شد. حبیب همان روز و طالب سه روز بعدش بسر کار رفتند. کارگر که نمیتواند از کیسه بخورد؛ شاطر زمان برای سفری کوتاه بولایت رفت و بقیه کارگران نیز سرگردان شدند. خود سید میران

در منت یکماهی که دگان بسته بود بنام معنی کلمه خانه نشین بود. روی بیرون آمدن و ظاهر گردیدن در میان مردم را نداشت. سلیمان پسا کش دگان که بیکار بود از روی وفاداری بارباش اغلب اوقات در قهوه خانه رو بروی دگان نشسته بود. گاهگاه بکته آرد و گندم سر کشی میکرد. سوراخ موشهای تازه ایرا که پیدا شده بود میگرفت. بخانه سر میزد و ساعتی در دالان یا دم در حیاط می نشست. برای زنها که ماتم زده و ناشاد بودند فرمانهایی میبرد. و سیدمیران نیز در عالم بی پولی گاه دست میکرد دویا سه قران باو میداد. نانواها عموماً از این پیش آمد متأثر بودند. میرزانی که چندروز زودتر از سایرین از ماوقع باخبر شده بود توسط آسیابان خودش بوسیله پیغام از او عنبر خواهی کرده بود که بعلت کار فوری که حرکتش را بهر سبب ضروری کرده نتوانسته است خدمتش برسد. گفته بود که با رئیس غله و نان و همچنین شهرداری روی این قضیه صحبت کرده و بعرض آنان رسانده است که ما در این شهر تا کنون با آبرو بزرگ شده ایم؛ برای نان شهر جاتقشانی ها نموده و استخوانها خرد کرده ایم؛ حالا نباید يك لات بیملاحظه نه يك بگوید نه دو و این داغ را پیشانی کسی بزند که افتخار نانوایخانه است. اگر ارزنگی یا افرادی از قبیل او که در این شهر غریبه اند معنی آبرو را نمی فهمند چیست حق ندارند اینچنین بی تحاشانه با آبروی اشخاص بزرگ بازی کنند. رئیس غله و نان و شهردار هر دو ضمن اظهار تأسف از آن پیش آمد گفته بودند که قضیه از حوزه صلاحیت و دستور آنان خارج است؛ کمیسیون سبار کار خطی کرده که قبل از اطلاع شهرداری دست بهراج دگانی زده است؛ آقای سرابی در هر صورت برای آنکه خیلی ضرر نکنند، بعد از گذشت یکی دو هفته میتوانند آهسته بروند و اعلان را از دیوار بکنند و بکار پخت ادامه دهند. - سیدمیران پیغام دوستش را همانطور که گرفته بود در طاقچه نهاد و نگاهی هم به آن نکرد. آنطور که سلیمان میگفت اعلان روی جرز خمیرش و آمده و خود بخود کنده شده و بزمین افتاده بود. ولی با اینکه یکماه مقرر تعطیل دگان سر رسیده بود سیدمیران همچنان روی بیرون آمدن از خانه را نداشت، اینکار را فوق طاقت خود می دید. همکاران او همان روز حرکت میرزانی در خانه مرد جلسه کرده بودند. پس از او این



شتر بدرخانه یکی دیگر از نانواها، یعنی هادیان پسر آقا شجاع مرحوم، خوابیده بود و بدرخانه يك يك آنهاي ديگر هم ممکن بود بخوابد. نانواها بیشتر تقصیر را متوجه میرزانی دانسته بودند که فریب وعده وعیدهای پوچ را میخورد؛ که گوش بزنگ تصمیمات شهرداری و اقتصاد نبود؛ بکارها، اگر نفع آنی خودش اقتضا نمیکرد، خوب نمیرسید؛ بیشتر بله بروی چشم بود تا کار حقیقی؛ کار نانواخانه را مثل توپ بازی میان شهرداری و اقتصاد رها کرده بود و از پختگی که داشت نمیگذاشت اعضاء بعنوان يك صنف زنده شخصیت خود را آشکار سازند. رئیس خواربار شهرداری بر قایت با اقتصاد برای آنکه کار بُری خود را پُرُخ مردم و مقامات استانداری بکشد با علم کردن کمیسیون سیار بازرسی گمانش را بسمت نانواها راست کرده بود. در همان جلسه بعضی نانواها بشدیدترین وجهی دوست او را مورد حمله قرار داده بودند که اصلاً چکاره است و کی باورای داده که خودش را رئیس صنف جازده است؟ میرزانی گفته بود رئیس صنف همان آقای سرابی است که سیداست و سرور همگان، و او غیر از اینکه مجری دستورات وی باشد کاره ای نیست؛ اگر در گذشته بعضی وقتها جلو افتاده یا سر خود دست بکاری زده تقصیر خود آقایان بوده است. باری، این بحثها در میان نانواها روزهای بعد نیز ادامه یافته بود. اعضاء صنف درباره میرزانی عقائد و آراء متفاوتی داشتند. بعضیها او را مرد عاقل و با ایمانی میدانستند که عقلش با احتیاط خارج از اندازه و ایمانش لامانند شاه سلطان حسین با ستخاره بود. اگر در يك روز تابستان پاره ابری در هوا مشاهده میکرد تردید بخود راه نمیداد که با چتر از خانه بیرون بیاید. هرگز خربزه یا هندوانه نمیخرد چون ممکن بود شیرین از آب در نیاید. برخی او را نیمه مرد ملایم طبیعی میدانستند که صد مرد سرکش در آستین داشت. در همان جلسه صنفی، مقابل روی خودش، یکی از نانواها گفته بود: میرزانی آدم خوبی است اما از لحاظ ریاست نانواخانه عیش اینست که خودش یکپا آسیابان است. - همین آدم که سنگ خواجه محمد علی را بسینه میزد درباره سید میران گفته بود: کسی که نتواند خودش را نگه دارد چگونه میتواند صنفی را نگه دارد. ما که نمیخواهیم خودمان را مسخره کنیم، او الآن هفت سال است که برای خوشی دلزنش

عقلش را طاقچه گذاشته است. دلم می‌خواهد کسی برود عین گفته‌ها را برای او وا گو کند. ماهمه دوستان قدیم او بوده و باز هم هستیم، اما ارسطو می‌گوید اگر نادانی در حال غرق شدن است باید در نجاتش کوشید ولی نباید نزدیکش رفت . -

همه این خبرها بوسیلهٔ اکبر خان که پیاس يك نیکی قدیم در چنان موقع تنگی نمیخواست قدر دوستی را از یاد برد و همچنین خود میرزا نبی هنگامیکه از سفر بازگشت بگوش سیدمیران رسید. وقتی که میرزا از هرسین مراجعت کرد نیمهٔ مرداد بود. نهارش را دردگان خورد . در قهوه‌خانهٔ احمدواقع در بازار که زیرزمینی خنک و بدون مگس بود چرتی زد و بعد از آنکه برخاست ، نمازش را خواند و نزدیک غروب بسراغ دوستش رفت. چون در خانه باز بود بدون دق الباب یکسر وارد حیاط شد. کلارا لب حوض نشسته بود تا او را دید خبرش را بمادر رساند. در اطاق، آهوچادرش را روی سر انداخت و مرتب کرد و در حالی که چراغ فرامیگیراند بالحن گرفته‌ای بامرد سلام علیک و احوالپرسی کرد. میرزانی که هنگام بر خورد با هر کس بخصوص زنان خیلی کمرو بود کنار فرش نشست. بعلت گرما و کار زیاد لاغرتر و سیاه‌تر شده بود . کلاه حصیری سر نهاده بود که رنگ حاشیهٔ دورش از عرق بر گشته بود . کتوشلوارش از پارچهٔ سبک تابستانی و پای افزارش گیوه معمولی بود. بلافاصله پرسید :

- مشهدی کجاست؟ چرا تا بحال دگان را باز نکرده است ؟

زن از روی درد و بیچارگی محض پاسخ داد :

-والله من سردر نمی آورم پدر سعدالدین. ما که جرأت نداریم با او یک کلمه حرف بز نیم، یعنی هر چه می‌کنیم فرصتی بدست نمی‌آوریم که چند دقیقه او را رو بروی خود به بینیم. چرا دگان را باز نکرده‌است، ما هم نمیدانیم. تا همین نیم ساعت پیش در خانه بود. هان کلارا، پدرت مثل اینکه بیرون رفت؟ آری، پیش پای شما بیرون رفت . میرزانی از نو پرسید :

- آخر توی خانه چکار میکند؟ مگر مرغ است که روی تخم نشسته باشد؟ یا شاید چله نشسته است؟ چرا بیرون نمی‌آید بکارش برسد؟ درد و مرضش چیست؟ وقتی که

دگان مثل درامازاده جُر جُر بسته است او از کجا می آورد خرج شماها را میدهد؟  
این مرد چرا اینطور شده است؟

در همین موقع سیدمیران بادستمالی پرازخیار و گرمک ددست وارد خانه شد  
بچه‌ها که در کوچه بازی میکردند آمدن میرزانی را باو خبر داده بودند. از روی  
اکراهی که زائیده انزوا جوئی اخیرش بود راهش را بطرف اطاق آهو کج کرد.  
تا وارد اطاق شد با اشاره آهو کلارا دستمال پراز میوه را برای آنکه نصیب همان شود  
از دستش گرفت و پشت پرده نهاد. میرزانی جلوی پایش بلند شد. دو دوست با هم  
تعارف کردند. سیدمیران با صدائی پست که بی ریائی و محبت همیشگی اش را آشکار  
میکرد پرسید:

- این سفر خیلی طولش دادی، گویا کارت زیاد بود. و من بیست و روز پیش خبرت  
را داشتم که آمده و فوراً برگشته‌ای.

- آری، يك کار فوری داشتم، یعنی سند استشهادی بود که میخواستم بامضاء  
آیت الله نورالعلما برسانم. گندمهای بی محافظ وسط خرمن مانده بود. دروهایم نصفه  
کاره بود. میبایست زود برگردم. هنوزم نخود و عدس دست نخورده مانده است.  
رسم را آنجا گذاشتم و بوعده دو روزه برگشتم.

- استشهاد برای آن خانهای که بر سرش دعواست؟

- آری، برای همان. خوب، مشهدی، مگر پیغام من آنروزی که عازم هر سب  
بودم بنورسید؟ چرا نرفتی دگان را باز کنی؟ و الآن که توی هفته پنجم بسته شدن  
آن هستی بچه دلیل دست زوی دست گذاشته‌ای؟ بنظرم معطل يك همچنین پیش آمدی  
بودی که بتوانی با خیال آسوده و دل راحت در خانه لم بدهی. حکیم فردوسی طوسی  
در طول تمام سی سالی که شاهنامه را میسرود اینقدر بیخ خانه نشست که تو در این چند  
سال نشسته‌ای. امروز در قهوه خانه احمد يك نفر آمده بود پیش من و بخیال خودش  
خیلی محرمانه از تو صحبت میکرد. میگفت، اگر خیال ندارد دوباره دگان را راه  
ببندازد ما حاضریم يك سرقعلی چیزی باو بدهیم و آنرا بگیریم. این حرف بقدری  
در من اثر کرد که هنوز که هنوز است خُلقم بجانیامده است. با همه اینکه بمن اعتماد

کرده بود و حرفش جنبه مشورت داشت مثل توپ پریدم توی دهانش و گفتم برو عمو، برو خجالت بکش، این مرد بگردن تو حق دارد. اما خوب، زمانه اینطوری است چه میشود کرد.

آهو که با حیرتُ بدمان مرد نگاه میکرد پرسید:

- کی بود پدر سعدالدین؟ اسمش را بگو!

- بی آنکه من اسمش را بگویم مشهدی خودش میشناسدش.

آهو دوباره گفت:

- لابد پسر فففور است که کار گر خودما بود. این مرد مثل کفتار همه جا بو

میکشد. قیافه اش هم با آن فکهای بزرگ و گت و کویال درشت عین کفتار است.

عقب خر مرده میگردد نعلش را بکند.

سیدمیران که تا این لحظه ساکت بود بشیوه همیشه خود در هنگام غم و

اندیشه سر را پائین انداخته با قوطی سیگارش ور میرفت. در همان حال که بیالهای

برجسته شیریشت آن نگاه میکرد گفت:

- هر کس میخواهد باشد. بنده خدائی است که حرف نامناسبی هم نزده است.

اگر حاضر است یکسرقفلی بمن بدهد. یعنی من ادعای سرقفلی ندارم. پول خرجهای

متفرقه ای را که در عرض این چندسال برای دگان کرده ام و صاحب ملک زیر بار نرفته

است بمن بدهد، حاضرم دگان را باو واگذارم. بیاید با خودم صحبت کند، چرا

میرود باین و آن می گوید. چاه کنده ام، تفارچویی درست کرده ام، عقب تنور را

درست کرده ام. البته معلوم است که پول موتور و سایر ااثک و لوازم نیز هست که جای

خود دارد و حسابش روشن است. اگر صاحب ملک من زن نبود مثل همه اجاره داران

هر خرجی کرده بودم پایش حساب میکردم، اما من حوصله کلنجار رفتن با یک

زن را ندارم.

میرزا نبی که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت دیر باورانه او را

نگریست:

- پس آنوقت خودت چکار میکنی؟ خرت را بده بکراه، خودت بنشین مرده ای!

- خودم؟ خودم هم کار دیگری خواهم کرد. بالاخره یا خر میببرد یا خر صاحب، یادنیا میماند بیصاحب. يك طوری خواهد شد.

گوینده این کلمات با اخمی جدی سر را بیکسو حرکت داد تا نشانه آخرین تصمیمش باشد. میرزانی بالبختدی حاکی از نومییدی و نگرانی تکرار کرد:

- شوخی میکنی مشهدی

- بجد اطهرم اگر در این حرف يك کلمه خلاف باشد. اگر نمیخواستم دگان را زمین بگذارم چرا نمیرفتم بازش کنم. من همان وقتی که از قم برگشتم این خیال را داشتم.

- آخر که بعد از آن چکار میکنی؟

- هر چه پیش بیاید. علافی، بقالی، میوه فروشی، اجاره داری، بالاخره کار که قطع نیست. این کسب دیگر بدرد من نمیخورد. یا بهتر بگویم، من آدم دیگر بدرد این کسب نمیخورم. از آن زده شده‌ام. اصلاً از این حول و حوش و مردمان آن ببری شده‌ام. و بعد از این قضیه باید پوست رویم خیلی از سنگ پای قزوین سفت تر و از چرم همدان کلفت تر باشد که بتوانم در این شهر سر بلند کنم. وقتی که این گل گرفته رانداشتم مجبور خواهم شد که کار و پیشه دیگری زیر سر بگذارم.

- نه، نه، مشهدی، من فکر میکنم تو خیلی دچار توهمات بیجا شده باشی. اولاً همه مردم خوب میدانند که این نظم و نسقها تا چه اندازه جعلی و بی حقیقت است؛ میدانند که کار دستگاههای ماروی هیچ حسابی نیست. تراهم هر کس بخوبی میشناسد. از همه اینها گذشته، تو که خودت پشت دستگاه نبوده‌ای. همه این را میدانند که حساب ترا زودار از حساب صاحب دگان جداست. این حرف را من واقعاً از تو بعد میدانم. بقالی و علافی هم بنوبه خود خوندلیها دارند. عمده مطلب سر اینست که انسانی خودش بکلاش بچسبد. لقمه نیز جویدن میخواهد. اصل زندگی کار است. سعادت نیز بنظر من در همین خلاصه میشود. میگوئی از این شهر و مردم آن ببری شده‌ای، این حرف توضیح بیشتری میخواهد، منظورت؟

- منظورم اینست که نخواهم ماند، بجای دیگری خواهم رفت.

- جای دیگر مثلاً کجاست؟ اینهم باز از آن حرفهاست. پس اینها را چه میکنی؟ (اشاره باهو و کلارا.) آنکه میبینی میگوید این شهر نشد شهر دیگر این یار نشد یار دیگر، مشهدی، من و تو نیستیم. او آدم یگه و یالقوزیست که هر جا برود رفته، هر کار بکند کرده: نه تو که گرم الهی یکدور تسبیح نانخور داری. من حرف تورا جدی نمیگیرم. نکند میخواهی قلندر بشوی. قلندری هم کَشکول می‌خواهد.

آهو با کنایه بهویش جوابداد:

- کَشکولش حاضر است.

سید میران بمیرزانی - توجه وقت حرف دیگران را جدی گرفتی که حالا بگیری؟! مگر همه آنهایی که از شهر هاودیار دور دست بلند شده و برای کار و زندگی باین شهر رو آورده‌اند از زیر بته پیدا شده‌اند؟ اینها هر یک در شهر و دیار خودشان شهر یاری بوده‌اند و منم مانند آنها. نه من آدم سایه خشکی بار آمده‌ام که بترسم داغی آفتاب بنرمی ملاحم بخورد و ناراحتم کند و نه چیزی از کسی اضافه دارم. قلندر هم نمیخواهم بشوم. زن و بیچه‌امرا بر میدارم و بینه کن شهر دیگری میروم. آدم در دیار غربت گدای گمنامی باشد به از اینست که در ملک خودش پادشاهی شکست خورده. آب که یک جا ماند می‌گندد. مگر هاشم نانوا شریک بیست سال پیش من که اینجا بی سرو صدا خانه و زندگیش را تبدیل باحسن کرد و زن و بیچه‌اش را برداشت بهوای زیادت سر زیر آب کرد چه بود؟ الآن برای خودش در بازار شاه عبدالعظیم دکان شمع فروشی دارد. خیلی هم کار و بارش از ما بهتر است و با شاه هم پالوده نمی‌خورد.

- و لابد همین بود که در سفر خراسان وقتی که بسراغش رفتم از من روپوشاند. یادش بخیر آدم خوبی بود اما خیلی دروغ می‌گفت. شنیده‌ام پسرش قاضی عدلیه است.

- بله، همان پسر که همیشه مُفَش بدماغش بود و توی خرابه پشت‌خانه خودش میان خاکها و کثافات لول میزد. میرزانی، بته کدو میدانی چرا عمر کوتاهی

دارد؟ برای اینکه بزمین چسبیده است، همین.

میرزایی که رنجش و دل‌آزرده‌گی کلی دوستش را تشخیص داده بود محض شوخی گفت :

— نکند بعد از بیست سال میخواهی بروی و دوباره با هاشم‌شریک بشوی، یا اینکه دگانی رو بروی دگانش باز کنی ؟

گوینده این کلمات با آنکه از پس رفتن کار دوست خود و فروش باغ وزمین او آگاهی داشت باخود اندیشید :

— یقیناً از روی اطمینانی است که چنین قصدی داری. کسی از کار دیگران چه آگاه است. شاید پول و پله‌ای دارد.

بادقت تازه‌ای سیدمیران را نگاه کرد و از روی سالوس صوفی مسلکانه افزود :  
— بله، وقتی نظر پروردگار شامل حال مخلوقاتش باشد کرم کوچکی هم که زیر سنگ میلولد بی‌روزی نمی‌ماند. درزندگی برای هر کس فرصتی پیش می‌آید، منتهی شخص باید از آن خوب استفاده کند؛ باید ظرفیتش را داشته باشد. و یک نکته مهم دیگر اینست که برای آدمهایی بسن ما که دیگر از تکاپو و جوش و خروششان گذشته است تغییر کسب بهمان سادگی که نهال جوانی را از زمینی بزمین دیگر مینشانند و می‌گیرد میسر نیست؛ مگر آنکه پول و پله‌یا سرمایه کلانی در اختیار داشته باشیم. البته سرمایه معنوی مذهب است، کاری باین نداریم، اما پول که بود همه چیز هست، حتی جوانی و کامرانی (از روی کنایه با آهو خانم و دختر جوانش که مثل دو کبوتر پهلوی هم نشسته بودند چشم‌کزد). حتماً آیه نیامده که مانند زمانهای پیشتر آدم‌همان کار و پیشه‌ای را انتخاب کند که پدرش کرده بود. میگوئی مردم برای کار و زندگی دست‌دسته یار و دیار خودشان را ترك میکنند و باین شهر روی می‌آورند؛ حرفت را رد نمیکنم؛ نود و پنج درصد کارگران تانواخانه و آسیاب‌ها یا ملایری و توپسر کانی هستند یا اصفهانی و از ولایت‌های دیگر. در میان آن‌ها تک و توك بیچهای سراب خودمان و خیلی بندرت بشریها بر میخوریم. چرخچپیا و درشکه‌چی‌ها از دم‌ترك هستند. خر کداران، خاک‌کشها، گالهداران و بطور کلی مقننیا از دهات اصفهان. تهرانیها

بیشتر در گاراژها یا روی اتومبیلها کار میکنند. و اگر از مورد های استثنائی بگذریم و غریبه های انگشت شماری را که در این شهر بنوائی رسیده اند کنار بگذاریم می بینیم که همه این گروه ها، بر عکس اینکه میگویند کرمانشاه شهری غریب نواز است، وضع چندان تعریفی و دلپذیری را نمیگذرانند. همشهریان مادر یار و دوستان کارگر خود میگویند: فلانی آمد پول این ولایت را غنده کرد و رفت. اما من و تو بهتر از هر کس دیگر میدانیم، حداکثر پولی که زرنگترین افراد این جماعت میتوانند ذخیره کنند، با همه نخوریها یا دزدیها و گرگیها مساویست با خرج و کرایه بر گشت آنها فقط تا پشت دروازه ولایت خودشان چرا، البته غیر از تجربه های تازه ای که از دیار غربت فرا گرفته اند این دلخوشی را هم دارند که با سرو وضع آراسته تری بشهر خود بر میگردند. دو روز میمانند و روز سوم باز بهانه ای کوس دیار دیگری میکوبند و زن و فرزند یا کسان نزدیک خود را بآمان خدا میگذارند.

میرزا نبی بتعارف آهو خانم از خیاری که در بشقاب چینی پیش دست او نهاده شده بود یکدانه برداشت با چاقو مشغول پوست کندن شد و در همان حال ادامه داد:

— همین بعد از ظهری در قهوه خانه احمد میان شیر علی با ولی الله نادری آسیا باناش دعوا بود. باربر ولی الله باردگان را عوض آسیاب به افغانخانه یا جای دیگر برده بکجا فروخته خر خالی را وسط خیابان ول کرده و مثل کچوی رفیقت سر زیر آب کرده است. موضوع، تاوان آرد برده شده بود. ولی الله می گفت بمن ربطی ندارد؛ شیر علی میگفت کارگر تو بوده است، من آرد میخوام. — قصد من از اول این بود که نهار را باینجا بیایم، تا این دم غروبی معطل کار دعوی آندو بودم. چند نفر از آسیا بانها و تانواها هم حضور داشتند. بالاخره اصلاح ذات البین کردیم؛ بنحوی که سه بار از آرد خورده شده بضرر این و سه بارش بضرر آن باشد؛ تا وقتی که خود باربر کار کند و خرد خرد تاوانش را پس بدهد.

سید میران سر بلند کرد و با تعجب میرزا نبی را نگرست:

— مگر باربر را گرفته اند؟

— نگرفته اند، خودش آمده است. بر عکس کچوی کار تو، او عوض اینکه پول



آردها را بردارد و از شهر خارج شود، در ده روزی که غیش زده بیکی از خانه های کوچه جَبوری رفته، ته جیش که بالا آمده بیرون آفتابی شده است. ولی الله هم تا مردی نکرده و جلوی انبار ارزاق حسایی از کار درش آورده است. اما چه فائده باو گفتم احمق بی شعور با این پول لااقل میخواستی برای خودت زنی بگیری تا برای همیشه از رنج تنهایی و اینگونه کثافتکاریها آسوده شده باشی. جواب داد: اگر زن گرفته بودم آن وقت چطور میتوانستم کار کنم و پولد پس بدهم؟ با همه حماقت و نادرتی اش دیدم این حرفش پُری دلیل نیست. کار گران ما با همه جان کندن سال بد و ازده ماه آنقدر در میآورند که وصله یک شکم خودشان بکنند، چه جای آنکه زنی بگیرند و خانمانی بهم بزنند. گرفته پشیمان، نگرفته آرمان. البته نه اینکه بگوئی دل من به حال آن ها سوخته است، در دنیا بقیده حقیر هر کس نصیب و قسمتی دارد که بگفته شاعر نه کم می دهند و رنسانی بستم میدهند، منتهی مقصودم اینست که اگر تو از غریبه های این شهر صحبت میکنی، مشهدی، چشمهت باین تقرین شده ها هم باشد. دل داشتن و پرود خانه زدن خوبست، اما از گدار پرسیدن بهتر. گفتمی که قصد داری کار و کسب دیگری پیش بگیری. هر چند من در خود اینهم حرف دارم. چه مانعی دارد، همین شهر آب در نیاورده است. اگر کسی در شهری که زادگاه آبا جدادی اوست و عمری آنجا گذرانیده نتواند کار و کسب کند بیقین در شهر دیگر نخواهد توانست. آخر من نمیدانم آدمی در وضع تو چرا باید چنین فکرها را در مغز پروراند؟ چه اتفاقی افتاده که اینطور تو را از همه چیز بری و بیزار کرده است؟ چه معجزه ای لازم است بشود تا باز تو را به حال اولت برگرداند؟ من نمیدانم، آدم زمین خودش را بفروشد تا برود زمینهای دیگران را سیاحت کند؟ در این مسافرت قمی که امسال کردی چه سحری بود که این چنین دماغ تو را از شور گشت و گدار پر کرده؟ هاشم ناوا را برای من مثال میآوردی؛ دوست عزیز، یکی چشم گاواست. صحبت از سارا بیگه و امثال و اقران او بکن که همانطور سر بزیر آب کردند و بعد از بیست سال هنوز اثری از آبادشان نیست. آنها که بشهر غریب میروند و صاحب چیزی میشوند من و تو نیستیم مشهدی. یا لااقل میبایست خیلی زودتر باین فکر افتاده باشی. عیب و عیلت را از کار و کسب میگیری، حال آنکه بی پرده بگویم،

عیب و علت همه از خود توست ؛ باری بهر جهت و بیتی شده‌ای؛ زندگی و هست و نیست را سرسری گرفته‌ای و من حقیقتش را بگویم، حیران مانده‌ام که این چه بدبختی است پیخ‌ریش تو را گرفته. آخر ببین، مگر این خاک‌ها را که وسط حیاط پَر و پنخش است پائیز گذشته برای این نگفتی بیاورند که پشت بام خانها اندود کنی؟ پس چرا نکردی؟! سرتاسر زمستان و بهار، فصل بارندگی، صحن این حیاط را شولِه‌زار کرده بود و تو همینطور خونسرد نشسته بودی! سر این حوض را چرا در یخبندان زمستان ندادی بپوشانند که شکست بر ندارد و میراب محل برای آن که آب بخانه زیر دست برسد کمرش را سوراخ نکند!؟

آهو در پناه چادر بگفته‌های مرد اضافه کرد :

- چرا کتیبه جلوی این ایوان را نمی‌گوئی که وقت پائین آمدن چیزی نمانده بود خون زن شکم‌پری را بگردن ما بگذارد؟! خوب، اگر پشت بام بموقع اندود شده بود این پیش آمد که اتفاق نمی‌افتاد. هنوز که هنوز است این مرد بفکر درست کردنش نیفتاده است. کسی که هلال ماه نورا در چشم دریده يك عایشه ببیند باید هم زنش را اکبیر بگیرد. (منظور باطنی آهو از این گفته که البته نمی‌خواست آن را افش سازد حرامی بودن‌ها در خانه شوهرش بود ولی از این مطلب گذشته ، سیدمیران از چنان صفتی نه تنها دور نبود بلکه آشکارا بدان مباحثات میکرد. )

میرزا نبی جلوی پوزخند خود را گرفت و بطور جدی گفت :

- بله، و من هم همین را می‌گویم دوست عزیز. بیقیدی و خونسردی هم حدی دارد. این تنبلی شریفانه‌ای که در جسم تو رسوخ کرده است شاید مانند پرده خاك آلود روی میوه جات بتواند و حتر از فساد مانع شود اما روز بروز از محیط زندگی و جمع دوستان دورترت می‌سازد. نتیجه چیست، نتیجه اینکه تو از همه زندگی و خوب و بد آن بریده و بیک چیز چسبیده‌ای، این زن، که هم پدر و مادر، دوست و برادر، و هم فرزند هست و نیست توشده است. یادت می‌آید روزی که با هم از جاده چشمه سفید بشهر می‌آمدیم بتوجه گفتیم؟ حالا سلام علیکم دوست عزیز! خیال میکردی من او را ندیده بودم نمی‌شناختم؟ خیال میکردی که دیگران نمی‌خواستند یا بلد نبودند مثل تو کار ثواب